





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

هاید

خدا آدمایی رو میبیره لب پرتگاه ...

که میدونه بال پرواز دارن.

برای شکستت ناراحت نباش..

فقط مطمئن شو که قوی تر و قدرتمند تر از قبل برمیگردی...♡

[مرجان جانی]

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و خودم رو از داخل آب کشیدم بیرون...

دوباره نفس گرفتم و خواستم حرف بزنم که دوباره با دستاش به شونه هام فشار آورد و سرم رو برد داخل اب..

از زیر اب و یخ هایی که روی اب نقش می بست چهرش رو میدیدم..

درحالی که میخندید دستاش رو به شونم فشار میداد و اجازه بیرون اومدن بهم نمیداد..

کل بدنم یخ بسته بود.. پاهام رو دیگه احساس نمیکردم..

به دستام که روی دستاش قرار داشت نگاه کردم...

رنگشون سفید شده بود ..

دیدم تار شد و چهره خندونش رو دیگه ندیدم..

فشار دستاش رو شونم کم شد و کلا ازم جدا شد ...

ولی هیچ جونی تو تنم نمونده بود که بخوام بیرون بیام.

کم کم تمام هوشیاریم رو از دست دادم..

چشمام رو باز کردم و خودم رو از بین یخ ها بیرون کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم...

همونطور که قفسه سینم بالا پایین میشد شروع کردم به سرفه کردن..

به اطراف نگاه کردم ..

اینجا دیگه کجاست؟؟

من تو این همه یخ چیکار میکنم...؟

هاید

با لرزی که تو تنم افتاد از وان بیرون اومدم و عقب عقب رفتم و به وان پر یخ نگاه کردم..
من مردم؟

این یعنی چی؟

چطوری اون تو بودم..؟!

با برخوردم به دیوار چشم از وان گرفتم و وحشت زده برگشتم عقب و به دیوار نگاه کردم.
کنارش یه آینه لوزی شکل بود .. به نوشته روش نگاه کردم ..

[جرئت داری دوباره اتیشم بزن]

چند بار پشت هم پلک زدم و به اطراف نگاه کردم ..

یه در قهوه ایی رنگ سمت چپم بود ..

دویدم سمتش و دستم رو روی دستگیره گذاشتم و اروم فشار دادم..

دستگیره فلزی به دستم چسبید..

ذوب شده بود؟

این چطور ممکنه؟

زودتر فشارش دادم و هخمان با باز شدنش کل دستگیره ذوب شده ریخت رو زمین و
بقیش هم به دستم چسبید.

پس چرا داغیش رو حس نکردم؟!

از اون اتاق کوچیک بیرون رفتم و وارد یه اتاق دیگه شدم..

تمام وسایلاش پسرונה بود ..

یه تخت تک نفره که رنگش سفید و ابی بود.

یه آینه مربع ای شکل سمت راست اتاق بالای یه میز بود ..

هیچ پنجره ای اینجا نبود.

همه چیز ابی رنگ بود... حتی رنگ سقف اتاق.

اینجا اتاق کیه؟

نکنه برای منه؟

اصلا من پسرمن یا دختر؟!

دستم رو گرفتم جلوم و بهشون نگاه کردم... ظریف با انگشتای کشیده .. و یه انگشتر

طلایی رنگ که شکل یه جور شعله آتش بود ..

دستم رو چرخوندم...

تو فکر این بودم ک عادیه ک یهو یه نوشته روی مچم ظاهر شد ... هاید؟!

برای اطمینان چشمم رو مالیدم دوباره به مچم نگاه کردم بزم ظاهر شد هنوزم اونجا بود

با دست دیگم عین دیوونه ها افتادم به جونش که پاکش کنم ولی فایده نداشت...

با کلافگی دستم رو گذاشتم روی سرم و فشار دادم سرم داشت میترکید

می چرخیدم دور خودم یه لحظه چشمم افتاد تو همون آینه مربعی،

رفتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم ...

دستم رو بردم سمت صورتم و روی صورتم کشیدم.

من یه دخترم.. با موهای طلایی و چشمای قرمز!!

کلافه بودم از اینکه هیچی یادم نمی اومد .

از نوشته روی دستم، از ذوب شده دستگیره، از قرمز بودن چشمام که عین گلوله آتیش بود و کلا از همه چی کلافه بودم.

دویدم سمت در اتاق و بازش کردم و رفتم بیرون...

به پسری که روی یه صندلی چوبی نشسته بود و درحال ساختن یه پازل آبی رنگ بود خیره شدم...

برگشت سمتم و گفتم: اه .. چرا همیشه سر هزار و دومین تیکه به هوش میای؟

دوباره به پازرش چشم دوخت و گفتم: تا من این پازل رو کامل میکنم ازت خواهش میکنم به چیزی دست نزن..

رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و بلندش کردم.. با برخورد دستم به بازوش، صدای جرز و ولز بدی بلند شد

و با وحشت ازم جدا شد و دست دیگش رو گذاشت رو بازوش و با نگرانی گفتم: تو چه مرگته ؟

به دستام نگاه کردم و بعد سرم رو گرفتم بالا و به چشمای آبی رنگ پسره چشم دوختم و گفتم: اینجا چه خبره؟

چه اتفاقی داره برام میفته؟

یه قدم اومد جلو گفتم: چشمات...!

حتی نیروت رو هم یادت نمیاد؟

متعجب پرسیدم: چی؟؟

عقب عقب رفت و گفتم: چطور ممکنه.. همیشه نیروت رو یادت بود.

یه چیزی عوض شده ...

برگشت و رفت سمت کتاب های نامرتب داخل قفسه و بدون اینکه نگاه کنه گفتم: لطفا نشین اونجا...

از صندلی کناریم فاصله گرفتم و رفتم سمت میز و یه تیکه از پازل رو برداشتم که گفتم: و به چیزی هم دست نزن..

همزمان با حرفش تیکه پازل تو دستم اتیش گرفت ...

سریع ولش کردم و با وحشت رفتم عقب و خوردم به میز...

همزمان با قرار گرفتن دستم روی میز چوبی .. میز هم شعله ور شد و شروع به سوختن کرد..

قفسه سینم از ترس بالا پایین میشد ..

از میز فاصله گرفتم و گفتم: این وسایلا چرا خود به خود میسووزن..

برگشت سمتم و کتاب تو دستش رو رها کرد و دستش رو گرفت سمت میز و اون رو به یخ تبدیل کرد...

با چشمای گرد شده به میز یخ زده روبه روم چشم دوختم..

اومد کنارم و گفت: بهت که گفتم به چیزی دست نزن..

با لکنت گفتم: ت..تت..و..وو..

بعد به میز یخ زده خیره شدم و ادامه دادم: اوه .. خدای من.

اومد سمتم و عین خودم با لکنت گفت: م..مم..نن چی؟

دستاش رو گرفت بالا و با لحن مسخره ای گفت: هوووو... الان به یخ تبدیلت میکنم..

جیغ زدم و دویدم سمت یه میز و گلدون روش رو برداشتم و برگشتم سمت پسری که درحال خندیدن بود... متعجب نگاهش کردم .

با دیدن گلدون دستم خندش رو خورد و گفت: کجای .. به چیزی دست نزن رو نمیفهمی؟؟

به گلدون تو دستم نگاه کردم ... گلای پلاستیکی داخلش آتیش گرفته بود ..

ولش کردم و گفتم: این یه خوابه...

سرم رو تند تند تکون دادم : اره..

وسایلی که خود به خود اتیش میگیرن ...

به پسره نگاه کردم و گفتم: ادمی که میتونه اجسام رو به یخ تبدیل کنه ...

اره دارم خواب میبینم ...

شروع کردم به شمردن انگشتم.

یک ، دو ، سه ، چهار و پنج....

اومد روبه روم وایساد و گفت: آرام باش .. این یه خواب نیست..

ما هر هفته همین ماجرا رو داریم و همیشه تو سر این داستان فراموشی میگیری...

نگران نباش تا چند دقیقه دیگه حافظت برمیگرده.

به اطراف نگاه کردم و گفتم: چرا فراموشی گرفتم؟

ازم فاصله گرفت و همونطور که میرفت سمت کتاب ها گفت: چون من کشتمت.

دوباره جیغ زدم: چییی؟!؟!!

نگام کرد و گفت: اونجوری نگام نکن... خب تو هم اتیشم زدی..

توقع داشتی کاری نکنم!

_ من؟؟

اتیشت زدم؟؟

چشمات رو تو حدقه چرخوند و برگشت سمت کتاب ها و گفت: خیلی عجیبه...

هیچوقت رنگ چشمات عوض نمیشد.

با حرفش برگشتم و به چشمای قرمز رنگم که تصویرش داخل شیشه کمد نقش بسته بود

نگاه کردم و گفتم: میدونی چیه ...

من میخوام از اینجا برم بیرون...

تو یه دیوونه ای .

همونطور که سرش تو کتاب بود گفت: کسی جلوت رو نگرفته ...

میتونی بری.

به اطراف نگاه کردم هیچ دری نبود... سرم رو بلند کردم و به سقف خیره شدم ... کل سقف

از شیشه بود و اسمون رو به خوبی میشد دید.

گوشه خونه یه مبل راحتی بود که رنگش نارنجی بود..

و یه پتوی بهم ریخته صدفی رنگ هم روش بود.

رفتم سمتش و به عکسای روی دیوار نگاه کردم..

اون دختر تو عکس کنار همین پسره چشم ابی .. چقدر شبیه به منه.

چشمای اون عسلی .. ولی برای من قرمز!

دقیقا عین من گوشه لبش خال داره و موهاش طلاییه..

به دستاش نگاه کردم.. انگشتر تو دستم .. تو دستش بود .

چند قدم عقب رفتم و گفتم: چه بلایی سر چشمام اومده؟

کتاب رو کلافه پرت کرد رو بقیه کتاب ها و گفت: منم دقیقا .. دنبال همین بودم.

ولی فکر کنم برای فهمیدنش باید از اینجا بریم بیرون..

به عکس اشاره کردم و گفتم: اون منم درسته؟

سرش رو تکون داد و گفت: اره ..

به خودش که داخل عکس بود اشاره کرد و گفت: و اون هم منم..

چشم ازش گرفتم و گفتم : اسمم چیه؟

رفت سمت دیوار و گفت: کارلا..

دستشو گذاشت روی یه علامت کریستالی برف که روی دیوار بود و اون قسمت کاملا ابی شد و نورانی...

بهم نگاه کرد و گفت: منم رایکام.. برادرت.

حالا لطف کن عین زامبیا نگام نکن و برو دستت رو بزار رو اون شعله ای که روی دیواره. بی توجه به حرفش به دیوار که الان نورانی شده بود خیره شدم و گفتم: از کجا بفهمم تو واقعا برادرمی..

خندید و گفت : سوالاتم عجیب شدن ...

به عکسای روی دیوار اشاره کرد و گفت: این همه دلیل و مدرک ..

بعدا که حافظت رو به دست آوردی باید یه پلاکارد و یه عکس بندازم که روش نوشتن من برادرتم...

خندید سرش رو انداخت پایین و یه چیزی زیر لب گفت و بعد دوباره به شعله روی دیوار اشاره کرد و گفت: منتظر توام..

رفتم سمت دیوار و به شعله های نقاشی شده روی دیوار خیره شدم..

دستم رو آرام آوردم بالا و گذاشتم روش..

با برخورد دستم با طرح روی دیوار ...

برعکس قسمت رایکا رنگش نارنجی شد و از لا به لای انگشتم اتیش میزد بیرون..

رنگ نارنجی و با چشم‌ام دنبال کردم و با برخوردش به رنگ ابی دیوار ناپدید شد .

رایکا رفت بیرون و گفت: بیا.. و سعی کن به چیزی دست نزن.

پام رو اروم روی چمن گذاشتم و رفتم بیرون.. کمی جلوتر برگشتم و به عقب نگاه کردم ..

هیچ اثری از خونه نبود.. همه جا درخت و چمن و بوته های کوچیک و بزرگ بود.

متعجب پرسیدم: پس .. خونه کجاست؟

برگشت سمتم و گفت: همونجاس .. جایی نرفته .

فقط ما نمیبینیمش.. در اصل هیچکس نمیبینتش.

پدر خودش اینطوری طراحی کرده... برای محافظ از ما.

به درخت سمت چپ نگاه کن.

با حرفش برگشتم و به طرح حک شده روی درخت نگاه کردم.

دقیقا همون طرحی بود که روی دیواره داخل خونه بود.

رایکا: برای رفتن داخل .. عین قبل فقط کافیه دستامون رو روی درخت بزاریم تا بتونیم وارد

باشیم..

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم: فقط میخوام از خواب بیدار شم.

برگشتم سمت رایکا و باهم به سمت جلو میرفتیم..

من نمیدونستم مقصد کجاست ولی انگار رایکا خیلی خوب بلد بود که از کجا بره..

- چرا تو جنگلیم؟

رایکا: چون ... بقیه نباید بدونن که ما خاصیم.

برای همین از اونا دوریم.

- اگه بدونن چی میشه؟

نگام کرد و گفت: میکشنت.

- خب تو هم منو کشتی.

وایساد و رو بهم گفت: خب... اره .. ولی این با اون فرق میکنه.

دوباره حرکت کرد و گفت: اوه .. متنفرم از اینکه هر دفعه باید همه اینارو برات توضیح بدم.

نگاش کردم و گفتم: هر دفعه؟؟ مگه چند بار کشتیم؟؟؟

با لبخند نگام کرد و بعد حالت فکر کردن گرفت و گفت: با اینبار.. میشه شش دفعه،اره آره شش دفعه..

نگاه خیره و متعجبم رو ازش گرفتم و گفتم: باهم .. مشکلی داریم؟

خندید و گفت: نه .. البته نمیدونم .. شاید .

برگشت سمتم و ادامه داد: فکر کنم دوتامونم مشکل عقلی داریم.

وایساد و برگشت سمتم و گفت: به چشمای کسی خیره نشو..

تا جایی که میتونی سرت رو بلند نکن.

کسی نباید چشمات رو ببینه.

سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم..

وارد یه جاده خلوت شدیم و به سمت راست حرکت کردیم.

برعکس چیزی که گفت ... سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...

خیلی خلوت بود و هر از گاهی یه ماشین رد میشد.

بعد از چند دقیقه وارد یه راه اصلی شدیم و اینجا با جای قبلی خیلی فرق داشت.. شلوغ تر بود و پر از ادم.

متعجب به اطراف نگاه میکردم.. انگار اولین بار بود که اینجارو میدیدم .

رایکا برگشت سمتم و گفت: چیکار میکنی .. خوبه گفتم نزار کسی چشمت رو ببینه!

دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: اوه ... ببخشید.

دستش رو انداخت دور شونه هام و منو کشوند سمت خودش و از خیابون رد شد..

میتونستم صدای جلز و ولز کردن دستاش رو روی تنم بشنوم.

برگشتم سمتش و گفتم: تو خوبی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد.

همونطور که نگاهش میکردم وارد یه کوچه باریک شد و جلو یه در قدیمی وایساد و شروع کرد به در زدن.

بعد از چند ثانیه در باز شد ولی کسی جلوی در نبود.

اول من و پشت سرم رایکا وارد شد و رفتیم داخل.

برعکس ظاهر بیرونش، داخلش خیلی شیک و تمیز بود...

با صدای شخصی که از پشت سرم می اومد نگاهم رو از وسایل داخل خونه گرفتم و برگشتم .

پیتر: سلام بچه ها... مگه قرار نبود از خونه بیر..

با دیدن من حرفش رو کامل نکرد و متعجب نگام کرد..

اومد سمتم و دستاش رو آورد جلوی صورتم و به چشمام نگاه کرد.

نمیشناختمش فقط میدونستم چاره ای جز این نداشتم که بهش اعتماد کنم تا خوب شم.

رایکا یه قدم اومد جلو و گفت: از وقتی که به هوش اومده چشمات قرمز و تغییری هم نمیکنه..

دستش رو آورد بالا و به دستام زد و گفت: و حتی نیروش رو هم نمیتونه کنترل کنه.

پیتر ازم فاصله گرفت و پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

برای چی بیهوش بوده؟!

رایکا حرفی نزد و به پاهاش نگاه کرد ...

چشم ازش گرفتم و رو به مردی که اسمش پیتر بود گفتم: اون منو کشت..

پیتر متعجب پرسید: چیی؟

رایکا سرش رو بلند کرد و گفت: اول خودت شروع کردی...

- من که چیزی یادم نمیاد...

رفت سمت صندلی و همونطور که لم میداد گفت: اگه اتیشم نمیزدی.. منم خفت نمیکردم.

پیتر چشماش رو بست و بعد چند ثانیه باز کرد و پرسید: یهه لحظه.. وایسید ببینم. شمااا چیکار کردید؟؟!

با حرفش برگشتم و به رایکا نگاه کردم ...

با دیدن ما چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: چرا اونجوری نگام میکنید...

تو که واقعا نمردی .. الان زنده ای...

فقط حافظت رو از دست دادی.

پیتر اومد جلو و گفت: چطور این کارو کردی؟

رایکا: ما فقط داشتیم شوخی میکردیم... همیشه همین کارو میکنیم ..

ولی نمیدونم چرا کارلا برای چند دقیقه حافظش رو از دست میده .

پیتر سرش و تگون داد و گفت: همیشه؟؟

مگه چند بار این کارو کردید؟

همزمان گفتیم: شش بار.

نفس عمیق کشید و گفت: شمااا دیوونه اید..

کدوم خواهر برادری رو دیدید که برای شوخی هم دیگه رو بکشن..

رایکا: ما..

پیتر اومد سمتم و گفت: همیشه سر نیروت اینطوری میشی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم... من حتی نمیدونم نیروم چیه... و چطور ازش استفاده کنم.

رایکا: به نظرم بهتره .. یکم صبر کنیم تا حافظش برگرده.

پیتر: صبر کنیم!!؟

اصلا میدونید چیکار کردیددد...؟؟

شما با هرر بار مردنتون برای زنده شدن

از بیشترین نیروتون استفاده کردید ..

برگشت سمتم و گفت: فقط برای توو، این بار بیشتر از قبل بوده ...

برای همین هنوز بدنت داغه و نمیتونی کنترلش کنی..

اگه یه بار دیگه این کار و تکرار کنی ... احتمال داره برای همیشه بمیری.

به رایکا که با قیافه وحشت زده نگام میکرد خیره شدم.

رایکا: من متاسفم... نمیدونستم.

ما فقط یه بار این کار و امتحان کردیم و وقتی دیدیم مشکلی پیش نیاد .. انجامش دادیم.

با تموم شدن حرفش ... درد بدی تو سرم پیچید و از درد قیافم جمع شد و سرم رو بین دستام گرفتم ..

پیتر دوید سمتم و رو به رایکا گفت: چه بلائی داره سرش میاد؟

رایکا : حافظش داره ..

دیگه ادامه حرفش رو نشنیدم و تصویر پیتر که کنارم وایساده بود تار شد و هوشیاریم رو از دست دادم...

کم کم چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم...

سرم رو چرخوندم و به رایکا که کنارم رو مبل نشسته بود و با حالت بامزه ای خوابش برده بود نگاه کردم.

بلند شدم و رو مبلی که خوابیده بودم نشستم.. و دست رو گذاشتم رو سرم..

با صدای قدم های کسی که وارد سالن میشد سرم رو بلند کردم و به پیتر چشم دوختم...

با خوشحالی از جام بلند شدم و دویدم سمتش و بغلش کردم و گفتم: عمو پیتر.. دلم براتون تنگ شده بود.

ازم جدا شد و نگام کرد و گفت: منم همینطور .. ولی به من قول داده بودید به هیچ عنوان از اون خونه بیرون نیاید ..

با دیدن اطراف و یادآوری اتفاقات فهمیدم که این ماییم که اومدیم اینجا...

پیتر یکی از دوستایی قدیمی پدر بود .. اون مثل ما نیست و هیچ نیرویی نداره ...

ولی از خیلی چیزا سر در میاره و یه جورایی دکتر خانوادگیمون هم هست.

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرمو چرخوند سمت خودش و گفت: چشمات هنوز هم قرمز..

دستم رو گرفت و گفت: ولی بدنت به حالت عادیش برگشته.

با صدای افتادن چیزی برگشتم و به رایکا که رو زمین ولو شده بود نگاه کردم و خندیدم..

بلند شد و همونطور که اب دهنش رو پاک میکرد نگام کرد و گفت: تورو خدا بگو که یادت میاد..

رفتم سمتش و گفتم: اتفاقا خیلی هم خوب یادم میاد..

از جاش بلند شد و انگار فکرم رو خونده بود برای همین حالت دفاعی گرفت و گفت: دوباره شروع نکن..

خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره نگاه کردم و گفتم: چند ساعته که بیهوشم؟

پیتر اومد سمتم و گفت: چند ساعتی هست..

رایکا: قبلا اینطور نشده بودی..

سرم رو تکیه دادم و رو به پیتر گفتم: میدونید چیه؟

میخوام چشمام به حالت عادیشون برگردن.

نفس عمیق کشید و گفت: نگران نباش ... به مرور زمان درست میشه ..

شاید کمی طول بکشه ولی دوباره به رنگ اصلیش برمیگرده.

فقط..

مکث کرد و ادامه نداد ... رفت سمت صندلیش و نشست.

رایکا از رو زمین بلند شد و پرسید: فقط؟؟

پیتر: باید از اینجا برید...

کنار رایکا وایسادم و گفتم: بریم؟؟ چرا... کجا باید بریم..؟

پیتر: شما نباید انقدر از نیروتون استفاده میکردید...

گفته بودم.. میتونید در حد کارای روزانه و عادی استفاده کنید ولی نه به اندازه ای که خودتون رو زنده کنید.

رایکا رو مبل ولو شد و گفت: حله .. من که باهاش مشکلی ندارم..

اتفاقا از اون خونه خسته شدم..

اینطوری یکم میگردیم ادمای جدید میبینیم.

پیتر: نه... اشنباه نکن ..

این کارتون باعث شد.. که لاریسا بیاد دنبالتون.

شاید تا الان اومده باشه .. هر بار که از نیروتون استفاده کنید ... اون حسش میکنه و دنبالش میکنه.

شما هم که یه مدت طولانی برای زنده شدن .. ازش استفاده کردید..

پس شک نکنید دنبالتون میاد.

نشستم کنار رایکا و گفتم: اَخه .. ما که تاحالا از این شهر بیرون نرفتیم.. از وقتی که یادمه تو اون خونه بودیم ..

ما حتی همین شهر رو هم خوب بلد نیستم.

یه دستی به ریش سفیدش کشید و گفت: نگران نباشید..

من جونم رو مدیون پدرتونم...

اگه اون نبود من الان اینجا نبودم ...به خاطر نیرو و قدرت اونه که من تونستم چند قرن کنارتون باشم.

برای همین .. هرکاری از دستم بر بیاد براتون انجام میدم.

میدونم به اندازه کاری که پدرتون برام کرد همیشه .. ولی حداقل کاریه که از دستم بر میاد.

از جاش بلند شد و ادامه داد: میتونم .. بفرستمتون پیش پسر.

رایکا: پسرت؟؟

نگفته بودی پسر داری...

سرش رو تکیه داد و گفت: اره.. اَخه اون اینجا نیست..

در اصل اون همه جا هست..

تو هر کشور که بگی خونه داره و میتونه هر جا بخواید ببرتتون.

اگه کمک رو قبول کنید .. میتونم بهش بسپارم که مراقبتون باشه.

رایکا: ارهه.. چرا که نه..

اخ قراره کلی خوشش بگذره.

به رایکا لبخند زد و رو بهم گفت: براتون بلیط بگیرم؟؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: بلیط؟؟

برای کجا؟

سرش رو تکون داد و گفت: ایتالیا..

خونه اصلیش اونجاست.. ولی وقتی رفتید پیشش میتونه کمکتون کنه هر جا خواستید برید.

_ باشه .. ممنون.

ولی تا کی قراره اینطوری بمونه..

به خاطر لاریسا .. از بچگی درحال قایم شدنیم..

نمیتونیم از نیرومون اونطور که خودمون میخواییم استفاده کنیم.

نفس عمیق کشید و گفت: میدونم سخته.. ولی برای خودتونه..

اون دنبال نیروی شماست و مخصوصا تو کارلا .. نیروی تو یکی از عناصر اصلیه
و اون برای پیدا کردن همه جارو میگرده .

نگاهم رو ازش گرفتم و به دستام دوختم و گفتم: حتی پیش پسر تون هم نمیتونیم
استفاده کنم؟

پیتر: نه.. اون از نیروی شما خبر نداره.

و بهتره نداشته باشه... اینطوری برای خودتون هم بهتره .. سعی کنید مثل دوتا نوجوون
عادی زندگی کنید و فکر کنید که کلا دنیای شما وجود نداره.

دستم رو مشت کردم و گفتم: سخته .. ولی کاریش نمیشه کرد.

رایکا: برای من که کاری نداره .. حاضرم تمام نیروم رو بدم .. ولی فقط برای یه روز زندگی
کنم.

بهش لبخند زدم و رو به پیتر گفتم: باید یه سر برم خونه .. تا وسیله بردارم برای رفتنمون.

پیتر : نه .. حتی فکرشم نکن .

امکان داره لاریسا سایه هاش رو فرستاده باشه اونجا ... نمیتونید ریسک کنید.
گفتم که هرچی بخواید هاوارد براتون تهیه میکنه.

رایکا: از اسمش که خوشم اومد ...

رو بهم ادامه داد: امید وارم پایه باشه و عین تو گند دماغ نباشه ..
دوباره به پیتر نگاه کرد و گفت: راستی چند سالشه؟

پیتر همونطور که با لبخند به رایکا نگاه می‌کرد گفت: سی .

رایکا نیشش رو بست و گفت : یا خود خدا ... این که جای پدرمه..

خندیدم و گفتم:اره اگه دویست و نوزده سال از عمرت کم کنیم ... اره جای پدرته..

با قیافه اویزون به صدلش تکیه داد و گفت: پشیمون شدم.. مطمئنم اصلا بهمون خوش
نمیگذره .

پیتر: من سعی میکنم برای شب براتون بلیط جور کنم...

شما هم تا اون موقع همینجا بمونید .

سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون..

با لبخند مهربونش جوابم رو داد و از خونه بیرون رفت ..

به سندلیم تکیه دادم و گفتم: به نظرت میتونیم ... جوری زندگی کنیم که انگار نیرویی نداریم.

رایکا: معلومه که نهه...

نگاش کردم و گفتم: ولی مجبوریم ... تا جایی که میتونیم باید سعیمون رو کنیم.

گوشی تو دستش رو گذاشت تو جیبش و گفت: اره ... ولی بالاخره که چی؟
تا اخر عمر که نمیتونیم.

نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم ... رایکا نگام کرد و گفت: چشمات ..

دستم رو بردم سمت چشمم و گفتم: چشمام چی؟؟

رایکا: رنگشون ... داره تغییر میکنه .

چند بار پشت هم پلک زدم و از جام با شتاب بلند شدم و رفتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم..

با دیدن چشمای عسلیم .. لبخند زدم.

میترسیدم هیچوقت رنگ اصلیش برنگرده ...

.....

از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم انگشتای پای رایکا بود ..

با قیافه جمع شده پرتش کردم پایین و گفتم: اه رایکا!.. یه بارم که شده درست بخواب.

بی توجه به حرفم خمیازه کشید و درحالی که پخش زمین شده بود خوابید.

با خمیازش ناخودآگاه منم خمیازه کشیدم و چشم ازش گرفتم ..

پیتر: کارلا ...

به پیتر که داشت میومد سمتم نگاهی انداختم و گفتم: ببخشید ما .. دیشب همینجا

خوابمون برد.

لبخند مهربونی زد و گفت: اشکالی نداره .. فقط رایکارو بیدار کن .. باید هر چه زودتر برید.

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت رایکا .. با کلی بدبختی بیدارش کردم.
هرچند هنوز هم کامل بیدار نشده بود و چند دقیقه یه بار خمیازه می‌کشید .

رایکا: میشه یه ساعت دیگه بریم ...

_ نه .. پروازمون برای الانه .. بزار بریم سوار شیم.. اونجا بخواب.

اروم زیر لب گفت: حیف که ریسک کشتنت بالاس وگرنه میکشتمت و یه دل سیر
میخوابیدم...

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم که حرف پیتر مانع شد..

پیتر: دستاتون..

همزمان با رایکا به مچمون نگاه کردیم ...

کلمه هاید رو دستمون درخشان شده بود و برای هرکدوممون به رنگ نیرومون در اومده
بود..

پیتر : این به چه معنیه؟

رایکا بهت زده گفت: سایه ها دارن نزدیک میشن..

دویدم سمت در و گفتم: باید هر چه زود تر از اینجا بریم...

رو به پیتر ادامه دادم: عمو بهتره شما هم چند روزی اینورا افتابی نشید..

سرش رو تگون داد و گفت: مراقب خودتون باشید.. و بهم دیگه صدمه نزنید.

بغلش کردیم و از خونه زدیم بیرون ..

سوار اولین ماشینی که برامون وایساد شدیم و رفتیم فرودگاه.

دویدیم داخل و به تابلو پرواز نگاه کردیم تایم پروازمون رسیده بود ..

با عجله سمت گیت پرواز که داشت بسته میشد رفتیم..

به زور خودمون رو رسوندیم و رو صندلیامون نشستیم ..

نفس راحت کشیدم و به بیرون نگاه کردم .

رایکا: دیگه نمیدرخشه..

برگشتم سمتش و به کلمه هاید روی مچش خیره شدم ...

_ نگران پیترم..اگه به خاطر ما بلایی سرش بیاد چی؟

رایکا: نگران نباش ... اون بلده از خودش محافظت کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم ..

با صدای رایکا چشمم رو باز کردم و درحالی که به بدنم کش و قوس میدادم گفتم:
چیشده؟

رایکا: خانم خوش خواب .. رسیدیم .

تا جایی که یادمه قرار بود من بخوابم نه تو.

از رو صندلیم بلند شدم و به اطراف نگاه کردم .. تقریبا همه پیاده شده بودن ..

همراه رایکا از هواپیما خارج شدیم .

تنها کسایی بودیم که هیچ وسیله ای همراهمون نبود .

رایکا به اطراف نگاه کرد و گفت: خب الان .. باید از کدوم سمت بریم؟

کاغذی که موقع بغل کردن پیتر تو جیبم گذاشت رو در اوردم و بهش نگاهی انداختم ..
گرفتمش سمت رایکا و گفتم: فکر کنم این ادرس خونه ..
به اطراف نگاه کردم و ادامه دادم: فقط باید به یکی نشونش بدیم و بپرسیم..

رایکا رفت سمت تاکسی هایی که جلوی فرودگاه بودن و کاغذ رو به راننده یکیشون نشون داد و بهم اشاره کرد که برم پیشش..
سوار تاکسی شدیم و راه افتاد..

رایکا با ذوق شیشه رو داد پایین و به بیرون نگاه کرد و گفت: از الان بگم .. نمیتونی من و تو خونه نگه داری

به بیرون خیره شدم، خیلی زیبا بود و پر جمعیت ... شاید هم من اینطور حس میکردم ..
چون خیلی وقته که این همه ادم رو یه جا ندیده بودم.
با وایسادن ماشین سرم رو از شیشه جدا کردم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدیم .

رایکا : مگه پیتر نگفت که خونس اینجاست؟؟

پس چرا ادرس یه هتل رو بهمون داده؟

به هتل بزرگی که روبه رومون بود خیره شدم و بعد کمی مکث رفتم سمت ورودیش و گفتم: نمیدونم ...

هاید
ولی میفهمیم .

رفتیم سمت پذیرش هتل و ازشون راجب هاوارد پرسیدیم و دختر جوونی که اونجا بود شماره اتاق رو بهمون داد و باهم رفتیم سمت اسانسور و سوار شدیم.

رایکا بهم نزدیک شد و گفت: اسانسورش از خونه ما شیک تره.

به نظرت اگه همه دکمه هاش رو باهم بزنی چی میشه؟!

بازوش رو گرفتم و گفتم: دو دقیقه آرام بگیر .. تا اول هاوارد رو پیدا کنیم.

با وایسادن اسانسور تو همون طبقه ای که میخواستیم .. پیاده شدیم و شماره روی اتاق ها رو نگاه کردیم..

چشمم افتاد به اتاق دویست و هفتاد و سه رایکارو صدا کردم و زنگ زدیم..

انگار کسی داخل نبود ... این دفعه دستم رو بردم بالا به در ضربه زدم و همزمان با دومین ضربه به در، در باز شد و دستم تو هوا موند..

پسری با چشمای آبی و موهای قهوه ای روبه رومون ظاهر شد و متعجب بهمون نگاه کرد..

رایکا: سلامم.. تو هاواردی؟

درحالی که با چشمایی ریز شده نگامون میکرد سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ...

هاید
حرفی نمیزد ولی قیافش داد میرد که مارو نمیشناسه و منتظره تا خودمون رو معرفی
کنیم..

_ ما .. از طرف پیترر...

چشمام رو چند ثانیه بستم و ادامه دادم: پدرتون .. اومدیم .

گفتن ک..

هاوارد: فهمیدم ..

درو باز کرد و اشاره کرد که بریم داخل..

از اینکه نزاشت حرفم رو تموم کنم ... اصلا خوشم نیومد ..

همین اول اشناییتمون با برخوردش عصیم کرد.. خدا بقیه روزارو بخیر بگذرونه.

پشت سر رایکا وارد خونه شدم و هاوارد هم یه نگاهی به راهرو انداخت و در رو بست و
پشت سرمون اومد..

با دیدن اتاقش جا خوردم... خیلی بزرگ تر از چیزی بود که از اتاقای هتل تو ذهنم
داشتم...

پذیرایی و اتاقش توسط یه شیشه که پرده سرمه ای داشت از هم جدا شده بود..

بقیه وسیله هاشم با اینکه ساده بود ولی در عین حال خیلی شیک و باکلاس بود..

رو نزدیک ترین مبل به هم نشستم و رو به هاوارد گفتم: من کارل...

دوباره پرید وسط حرفم و گفت: میدونم

رو مبل روبه روییم نشست و ارنجش رو گذاشت رو دسته مبل و با انگشت شصتش کنار لبش رو خاروند و دوباره: میدونم..

روبه رایکا ادامه داد: تو هم رایکایی درسته؟

رایکا از پنجره اتاق فاصله گرفت و گفت: افرین.. سه چراغ سبز.. خب قراره اینجا بمونیم؟

هاوارد: امشب اره ...

رایکا کنارم نشست و درحالی که به اطراف نگاه میکرد گفت: فکر میکردم .. خودت خونه داری.

همونطور که سرش پایین بود با چشمای ابیش به رایکا خیره شد و گفت: درسته ... دارم.

رایکا نفس عمیق کشید و کلافه سرش و تگون داد ..

سرم رو بردم نزدیک سرش و طوری که فقط رایکا بشنوه گفتم : من حاضرم بمیرم ولی یه دقیقه هم این بد عنق رو تحمل نکنم.

سرش و انداخت پایین و عین خودم آروم گفتم: آب رو ترجیح میدی یا سم؟
چپ چپ نگاهش کردم و به مبل تکیه دادم..

هاوارد: میتونید لباساتون رو عوض کنید.

همزمان با رایکا به هم نگاه کردیم ..

برگشتم سمتش و گفتم: راستش ما .. هیچ وسیله ای همراهمون نیاوردیم .

سرش رو تکون داد و گوشیش رو از رو میز برداشت و با اون مشغول شد..
واقعا داشت حوصلم سر میرفت... تا کی قراره اینجا بشینیم و عین زامبیا به هم دیگه خیره
شیم .

رایکا سرش و به دستش تکیه داده بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود ..
واقعا وضعیت خسته کننده ایی بود..

رایکا: خب دیگه.. مجسمه بازی بسه ... بیاید یه حرکت دیگه بزنیم.

هاوارد سرش رو از گوشی در آورد و به رایکا خیره شد ..

اصلا دوس نداشتم جای رایکا باشم..

که دونفر اینجوری بهم خیره شن و منتظر باشن تا یه ایده ای بدم..

مشخص بود خودشم الان دوس نداره جای خودش باشه..

نگاهش هی بین چشمای من و هاوارد در گردش بود .

لباش رو تر کرد و گفت: چطوره بریم خرید..؟

با ذوق خواستم بگم من پایم که حرف هاوارد زد تو ذوقم..

هاوارد: نه ..

دیگه داشتت عصبیم میکرد... از رو مبل بلند شدم و گفتم: درسته قراره یه مدت پیش تو بمونیم و مراقبمون باشی...

ولی دلیل نمیشه تو کارامون هم دخالت کنی..

یه تای ابروش رو بالا انداخت و همونطور که دستش زیر چونش بود بهم خیره شد ..

با صدای در نگاهش رو ازم گرفت و رفت سمت در ..

در رو باز کرد و چندنفر همراه با کلی لباس و کفش و حتی جواهرات وارد اتاق شدن..

اومد کنارم و همونطور که دستاش رو میزاشت تو جیبش به دیوار تکیه داد و گفت: برای این گفتم نه.

رایکا درحالی که سوت میزد رفت سمت لباس های پسرانه و بهشون نگاه کرد و گفت: میخوام همشون رو امتحان کنم..

به هاوارد که با یه لبخند محو به حرکات رایکا نگاه میکرد نگاه کردم و رفتم سمت لباسای دخترانه ...

همه مدل لباس برای هر زمان و مکانی بینشون بود .

لباسی که زرشکی رنگ بود و برداشتم و بهش نگاه کردم ..

با قرار گرفتن شخصی کنارم چشم از لباس برداشتم و بهش نگاه کردم ...هاوارد بود!

به لباسای دخترانه زل زده بود!

یه نیم تنه سفید که روش یه کت کوتاه کرمی رنگ بود رو از لباس ها جدا کرد و گرفت جلوم و با چشمایی ریز شده به من و لباس تو دستش نگاه میکرد!

هاوارد: اره .. این خوبه .

لباس رو داد دستم و ادامه داد: این رنگی بیشتر بهت میاد... سعی کن رنگای روشن برداری.

منتظر عکس العملم نشد و رفت سمت رایکا و مشغول نگاه کردن لباسای اون شد

لباسی که هاوارد بهم داد و بین بقیه لباسا اویزون کردم و هرچی رنگ تیره بود برداشتم.

البته بینشون دو سه تا هم رنگ روشن بود که عجیب چشمم رو گرفته بود.

دوساعتی درگیر انتخاب لباس ها شدیم .. البته رایکا با بچه بازیاش باعث طولانی تر شدن زمان شد.

یکی از لباس ها که رنگش سبز لجنی بود رو با یه شلوار مشکی برداشتم و رفتم تو اتاق هاوارد.

هیچ دری نداشت .. فقط و فقط شیشه بود.

پرده اتاق رو باز کردم و لباسام رو عوض کردم ..

مشغول تا کردن استین لباسم شدم.. بادیدن دستم ابرو هام رفت تو هم.

انگشترم نبود!

بیخیال استینم شدم و به زمین نگاه کردم.

لباسای که در آورده بودم و برداشتم و تکون دادم ... مطمئنم دستم بود.

بین لباسا نبود .. نشستم رو زمین و زیر کمد اتاق رو نگاه کردم .. شاید موقع پوشیدن لباس از دستم افتاده .

اونجا هم نبود ، برگشتم و زیر تخت و نگاه کردم .. انگار چیزی اون زیر برق میزد .

جلو تر رفتم و کاملا دست راستمو قسمتی از سرم زیر تخت بود .. دستمو دراز کردم و برش داشتم..

با دیدن یه نگین کوچیک پکر شدم و با قیافه اویزون نگاش کردم .

هاوارد: دنبال چی میگردی؟

با صدای هاوارد سرم و بلند کردم که محکم خورد به تخت و قیافم جمع شد.

همونطور که سرم رو میمالیدم برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

همونطور که دستاش تو جیبش بود کنار در وایساده بود و نگاه میکرد.

چشم ازش گرفتم و درحالی که بلند میشدم گفتم: یه چیزی گم کردم .. دنبال اون بودم.

سرش و تکون داد و گفت: پیداش کردی؟

بهش نگاه کردم و سرم و تکون دادم و گفتم: نه... ولی باید پیداش کنم.. خیلی برام با ارزشه.

به لباسای وا رفته روی زمین نگاه کرد و گفت: اگه با ارزش بود .. گمش نمیکردی.

چند ثانیه به هم خیره شدیم .. خواستم جوابش رو بدم که با اومدن رایکا بیخیالش شدم و لباسای روی زمین رو برداشتم و تا کردم.

رایکا: شنیدین..

- چیو؟

دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت: صدای شکمم رو..

اصلا میدونید این به چه معنیه؟

هاوارد: به چه معنی؟

رایکا: این یعنی .. یا همین الان بهم غذا میدید یا اون روی خشمگین رایکارو میبینید..

خندیدم و گفتم: اخ .. گفتم منم خیلی گشتمه.

هاوارد: الان یه چیزایی براتون سفارش میدم .. فقط بگید چی میخورید؟

رایکا: میشه بریم بیرون.. باور کن اگه بدونی چند وقته تو خونم خودت شوتم میکنی بیرون.

هاوارد: باشه.. دنبالم بیااید.

بعد از گفتن حرفش از اتاق رفت بیرون ..

رایکا دستش و مشت کرد و با حالت پیروزی گرفت بالا و لب زد: یسس..

به حرکتش خندیدم و باهم از اتاق رفتیم بیرون .

سوار رولز رویس مشکی رنگ شدیم.

من عقب نشستم و رایکا جلو کنار هاوارد.

کل مسیر چشمم به انگشت خالی دستم بود.

رایکا با دهن باز به ورودی رستوران نگاه کرد و گفت: تو صد و سی و دو سال گذشته رستوران به این با کلاسی ندیده بودم.

نیشگونش گرفتم که خودش رو کشید کنار و گفت: چته؟

دوباره بهش نزدیک شدم با چشم و ابرو هاوارد و نشون دادم و گفتم: حواست به حرفات باشه...

به هاوارد نگاه کرد و خیلی ضایع لبخند زد و جلو تر از هممون رفت سمت ورودی...

مردی مسن با موهای جو گندمی جلوش رو گرفت و گفت: آقای محترم رزرو داشتید؟ اسمتون لطفا؟

رایکا سرش رو برگردوند و متعجب به هاوارد نگاه کرد تو همون لحظه مردی ک جلوی در وایساده بود اومد سمت هاوارد و گفت: خیلی خوش اومدین جناب رئیس

جناب رئیس؟؟!

جا خورده بودم ک یهو هاوارد از کنارم رد شد و گفت: سلام آقای مَدیسون .. با منن.

آقای مَدیسون : خیلی عذر میخوام بفرمایید..

رایکا سینش و داد جلو و صداش و صاف کرد و با ژست خاصی گفت: عیبی نداره ..

و باز از هممون زود تر رفت داخل.. پشت سرش وارد شدیم ..

رایکا وایساده بود و هاج و واج به اطراف نگاه می کرد ..
هاوارد به سمت چپش حرکت کرد و گفت: دنبالم بیایید.

از پله های شیشه ایی که گوشه رستوران بود بالا رفت .

رفت سمت میز چهار نفره ایی که روبه دریاچه خیلی زیبایی بود و صندلی و کشید عقب و بهم نگاه کرد.

ابروهام با حرکتش بالا رفت .

رایکا رفت سمت صندلی و روش نشست و گفت: از اولم میدونستم .. چشم آبیای جنتلمنن.

هاوارد با لبخند چشم ازش برداشت و صندلی کنارش رو کشید عقب و دوباره بهم نگاه کرد..

رفتم سمت صندلی و زیر لب ازش تشکر کردم و نشستم.

برخوردش خیلی با برخورد اولیش فرق داشت.

رایکا خیز برداشت سمت منو و بازش کرد و به اسم غذاها خیره شد.

آروم ازش پرسیدم : رایکا.. تو انگشترم رو ندیدی؟

درحالی که به منو تو دستش زل زده بود گفت: بروسکتا... نه.

_ رایکا، با تو بودما..

رایکا: گفتم که نه.

.....

.

با توقف ماشین سرم و بلند کردم و به اطراف نگاه کردم...

یه خونه خیلی بزرگ ... یا نه بهتر بگم یه قلعه بزرگ.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم ... دور تا دورمون زمین خالی با کلی بوته و درخت بود ..

انگار کلا از ایتالیا خارج شده بودم و اینجا یه جزیره جدا از همه چیز و همه کس بود.

تنها صدایی که میومد صدای بادی بود که برگ درخت هارو تکون میداد.

دقیقا شبیه به خونه قدیمی که دویست سال پیش همراه با پدرم زندگی میکردیم بود.

رایکا: مطمئنی اینجا جامون امنه؟

برگشتم و به رایکا که این حرف و به هاوارد میزد نگاه کردم.

هاوارد عینکش رو از رو چشمش برداشت و گفت: خیالت راحت باشه.

رفتیم سمت ورودی خونه و وارد سالن شدیم ... با دیدن دکور قدیمی و تمیز خونه دهنم باز موند.

از پرده گرفته تا لوستر و نقاشی های روی دیوار همه و همه قدیمی بودن.

احساس میکردم وارد یه موزه شدم.

خیلی قشنگ تر از خونه ایی بود که ما توش زندگی میکردیم.

هاورد: الان دیگه .. شما هم اینجا زندگی میکنید ..

میتونید هر اتاقی که خواستید رو بردارید و هر جا خواستید برید به جز ضلع غربی.

رایکا: دقیقا جایی که باید برم.

با اینکه رایکا این حرف و خیلی آروم زد ولی انگار هاورد شنید که گفت: نه .. سر اون قسمت واقعا جدی بودم.. اونجا ممنوعست

هرچند بخواید هم نمیتونید برید.

ازشون جدا شدم و رفتم سمت پله ها و همونطور که بالا میرفتم دستم رو روی نرده های سنگی صدفی رنگ کشیدم..

به اتاق ها نگاه کردم ... اولین راه رویی بود که میدیدم و توش چهار تا اتاق داشت.

خدا میدونه چند تا راه و چند تا اتاق دیگه اینجا وجود داره..

رفتم سمت دومین اتاق از سمت راست و درش رو باز کردم.

یه اتاق بزرگ با وسایل های قدیمی و قیمتی بود ..

واردش شدم و در رو بستم.

برای خودش یه خونه ای بود.

دستم رو روی پتویی که از جنس ابریشم بود کشیدم و رفتم سمت پنجره.

به حیاط نگاه کردم ... انقدر بزرگ بود که انتهایش رو نمیدیدم.

در با شدت باز شد و رایکا بین چهار چوب در ظاهر شد و گفت: بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم

دنبالش راه افتادم و از پله ها بالا رفتیم و وارد یکی از اتاقای سمت چپ شد و پرده بزرگ رو سنگینش رو کنار زد.

با دیدن رنگ آبی دریا .. به پنجره نزدیک تر شدم و گفتم: لاریسا بخواد هم نمیتونه اینجا پیدامون کنه.

رایکا رو تخت ولو شد و گفت: من اتاقمو انتخاب کردم.

با اینکه رنگش ابی نیست ... ولی منظرش رو دوس دارم.

کنارش نشستم و گفتم: انگار انقدرها هم سخت نیست که از نیرومون استفاده نکنیم..

رایکا کلافه هوفی کشید و گفت: وای نگو... به زور خودم رو کنترل کردم.

هر چند بعضی جاها یکم ازش استفاده کردم..

داد زدم: چی؟ کجا؟؟ اووووف رایکا.. چیکار کردی؟

بلند شد و گفت: جوش نیار... کاری که باعث شه تو دردرس بیفتیم انجام ندادم.

فقط کمی با بلورای برفیم بازی کردم.

از جام بلند شدم و گفتم: تو اخر مارو به کشتن میدی.

از اتاقش رفتم بیرون و اتاقی دیگه رو نگاه کردم... تو همون طبقه یه اتاق و انتخاب کردم

تا به رایکا نزدیک باشم و مواظبش باشم.

روی تختم نشستم و به دستم نگاه کردم.

آخرین بار تو خونه وقتی که از وان بیرون اومدم دیدمش.

ولی مطمئنم بعدش هم دستم بود... اووووف عادت ندارم به جای خالیش تو انگشتم.

نفس عمیق کشیدم و چشم از دستم برداشتم و به دکور اتاق نگاه کردم.

تمام وسایلاش مثل بقیه اتاق ها بود، تنها فرقی تو رنگ بود.

رنگ پتوی روی تخت شرابی رنگ بود و کمد هم رنگ سفید داشتن... رنگ پرده هم ترکیبی از همین دورنگ بود.

با صدای در چشم از پرده اتاق گرفتم و گفتم: بیا داخل.

در باز شد و دوتا مرد با ظاهر معمولی در حالی که چمدون به دست داشتن وارد اتاق شدن، یکیشون بهم نگاه کرد و گفت: لباساتون رو اوردیم خانم.

با لبخند ازشون تشکر کردم و بعد از رفتنشون رفتم سمت چمدون ها.

تا جایی که یادمه دوتا چمدون شد لباسام... ولی الان سه تا!

بازشون کردم و محتوای داخلش و دیدم.

با دیدن لباس های رنگ روشن ... چشمم گرد شد.

لباسارو یکی یکی در اوردم و بهشون نگاه کردم.. چشمم افتاد به لباسی که هاوارد تو هتل برام انتخاب کرده بود.

ابروهام تو هم گره خورد و با فک منقبض شده به لباس تو دستم زل زدم...
یهو لباس تو دستم شعله ور شد و اتیش گرفت.

به خودم اومدم و لباس رو روی زمین رها کردم... هنوز داشت میسوخت.
با پام چند بار روش ضربه زدم ولی فایده نداشت.

با دیدن پارچ آب کنار تختم خیز برداشتم سمتش و اب داخلش رو روی لباس خالی کردم.

نفس راحت کشیدم و همونجا رو زمین نشستم و به تیکه پارچه هایی که از لباس باقی
مونده بود زل زدم.

اگه انگشتر و داشتم این اتفاق نمیفتاد.. انگشترانمون .. باعث میشه بتونیم حتی تو
عصبانیت هم خودمون رو کنترل کنیم.

ولی الان بدون اون... واقعا نمیدونم چطوری میخوام خودم رو کنترل کنم.

دوباره در با شتاب باز شد و همزمان باهاش شیرجه زدم رو لبلس سوخته و به رایکا نگاه
کردم.

عاقل اندرصفیه نگام کرد و گفت: چیکار میکنی!؟

از رو لباس بلند شدم و گفتم: میمیری در بزنی؟

به لباس سوخته رو زمین نگاه کرد و گفت: میبینم که من نبودم شیطونی کردی؟

به تخت تکیه دادم و گفتم: برای سرگرمی نبود.. عصبی بودم.

درو بست و به دستم اشاره کرد و گفت: هنوز پیداش نکردی؟

_ نه.. بدون اون نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

کنارم نشست و گفت: ما هیچوقت انگشترامون رو در نیاوردیم.

حتما از دستت افتاده... نگران نباش همینجاهاست .

بالاخره پیداش میکنی.

از رو زمین بلندشدم و چمدونم رو بردم سمت کمد و گفتم: کارت رو بگو...

از رو زمین بلند شد و رفت سمت تخت و درحالی که روش دراز میکشید گفت: اخه شرابی هم شد رنگ..

برگشتم سمتش و گفتم: از نظر تو فقط آبی رنگه..

دستش رو آورد بالا و با حالت خاصی انگشتاش تکون داد و در کسری از ثانیه بلورای برف کوچیک و بزرگ به رنگ سفید و آبی روی دستش معلق شدن.

رایکا: دقیقا.. همه چیزایی که قشنگن آبین.

مثل دریا .. آسمون ... چشمام.

خنده ریزی کردم و گفتم: یکم خودت رو تحویل بگیر..

بعدشم دریا و آسمون رنگشون آبی نیست ... ما آبی میبینیمشون.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: من به این حرفا کاری ندارم... مهم چیزیه که با چشمم میبینم.

پشت چشمی بهش نازک کردم و برگشتم سمت کمد و مشغول اویزون کردن لباس هام شدم و گفتم: از این هاوارد اصلا خوشم نمیاد..

رایکا: ولی من چشم آبیارو دوس دارم.

- ول کن دو دیقه رنگ آبی رو... من شخصیتش رو میگم.

برگشتم سمتش و ادامه دادم: خیلی ساکته... یه جوری ادم رو نگاه میکنه انگار یه وسیله ای و اون میخواد بخرتت.

بدون اینکه ازمون نظری بخواد کارش رو انجام میده.

خلاصه خیلی مرموزه و از ادمای مرموز خوشم نمیاد.

رو پهلو دراز کشید و سرش رو به دستش تکیه داد و هنونطور که بلورای برفی رو روی تختم می ریخت گفت: نترس.. یخش رو آب میکنم.

_ تو فعلا پتوم رو کثیف نکن...

کلافه هوفی کشید و رو تخت نشست و گفت: اون لباسارو ول کن .. بیا یه کاری کنیم.

لباس تو دستم رو داخل چمدون رها کردم و گفتم: اخ گفتی ... اینجا اصلا راحت نیستم، خیلی حوصله سر بره.

لبخند دندون نمایی زد و گفت: بریم ضلع غربی؟

_ نههه.. فکرشم نکن.

قیافش اویزون شد و گفت: اخیه چرا انقدر ساز مخالفی...؟

_ ساز مخالف نمیزنم... فقط نمیخوام تو دردسر بیفتی.

راستی از عمو پیتر خبر داری؟

رایکا: صبح بهش زنگ زدم... ولی در دسترس نبود.

گوشیش رو در آورد و گفت: هزار دوباره بهش زنگ بزنم..

گذاشت رو بلند گو کنارم نشست.

دوباره در دسترس نبود.

رایکا: شماره دیگه ای ازش نداری؟

از جیبم گوشیم رو در آوردم و گفتم: من خیلی وقته از گوشیم استفاده نکردم.

شاید به من زنگ زده باشه...

گوشی رو روشن کردم و کنار رایکا نشستم.

انتن پر شد و بعد چند دقیقه برام پیام اومد

بازش کردم و به اسم عمو روی پیام صوتی خیره شدم و پلی کردم.

" کوبیانا کارا "

با ابروهای گره خورده به صفحه گوشیم نگاه کردم و گفتم: این چیه دیگه؟ کوبیا چیچی...

دوباره پیام صوتی رو پلی کردم و بارها و بارها بهش گوش دادیم.

رایکا هیچ حرفی نمیزد انگار داشت به چیزی فکر میکرد.

چند بار صداش کردم ولی چیزی نگفت..

یهو بشکن زد و گفت: فهمیدم.. کوبیانا کارا

_ افرین باهوش ... اینو که خودمم فهمیدم.

سرش رو تکون داد و گفت: نهه... کوبیانا کارا... اسم یه کلبه اس تو اوگاندا که عمو و پدر ساختن تا بهمون آموزش بدن.

_ درسته ... یادمه سر اسمش کلی گریه کردی.. چون میخواستن اسم منو رو کلبمون بزارن... ولی اخر ترکیب اسممون رو گذاشتن روش " کارا "

رایکا: چرا عمو باید اسم اونجارو بهمون بگه .

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم ... شاید میخواد که بریم اونجا؟

رایکا: خب میتونست بهمون واضح تر بگه که بریم اونجا.

ولی فقط اسمش رو گفته... این عجیب نیست؟

- چرا .. عجیبه.

رایکا از رو تخت بلند شد و گفت: خب دیگه ... من تا همینجا میتونستم کمکت کنم..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مسخره بازی در نیار ... باید بفهمیم جریان کوبیانا کارا چیه؟

رایکا: خب من هرچی که میدونستم و گفتم.. یکمم تو فکر کن.

- احساس بدی دارم... اگه تو دردرس افتاده باشه چی؟

رایکا: چرا احساسات تو انقدر منفیه!

مثبت فکر کن ... شاید خواسته با یاد اوری اونجا ... آموزشاتمون یادمون بیاد.

_ نه .. جدی میگم .

خیلی نگرانم.. بهتر نیست این موضوع و به هاوارد بگیم؟

رایکا: فکر خوبیه... هرچی باشه پدرشه.

گوشیو برداشتم و از اتاق زدیم بیرون و رفتیم تو سالن اصلی.

رایکا: اووف ... اینجا خیلی بزرگه، حالا چطور میخوایم پیداش کنیم؟

با دیدن خدمتکارایی که مشغول تمیز کاری بودن .. رفتم سمتشون و از یکیشون اتاق هاوارد و پرسیدم.

بعد از گفتنش ارزش تشکر کردم و دویدم سمت پله ها و رو به رایکا گفتم: دنبالم بیا..

به طبقه سوم رسیدیم و انقدر پله ها زیاد بود که به نفس نفس افتاده بودم..

برگشتم و به رایکا نگاه کردم .. پاش رو رو آخرین پله گذاشت و همزمان ولو شد رو زمین و گفت: بگو که رسیدیم..

دستم و گذاشتم رو قفسه سینم و گفتم: رسیدیم.

رفتم سمت در اتاقش و در زدم... بعد چند ثانیه در باز شد و هاوارد با یه تیشرت طوسی رنگ از برند روبرتو کاوالی... جلوم ظاهر شد و گفت: چیشده؟

رایکا خودش و رسوند بهم و گفت: کوبیانا کارا..

هاوارد ابروهایش و بالا داد و گفت: کلبه کوچیک کارا؟ این یعنی چی؟

_ قراره همینجا وایسیم؟

بهم نگاه کرد و بعد کمی مکث کنار رفت و اشاره کرد بریم داخل.

وارد اتاق شدم و برگشتم سمتش و گوشیم رو گرفتم سمتش و گفتم: یه پیام از پدرتون برام اومده.

پیام صوتی و پلی کردم..

هاوارد با شنیدنش اخماش رفت تو هم و گفت: صداش پر از ترس و استرس.. تو دردسر افتاده.

بی توجه به ما سریع از اتاق بیرون رفت ...

به در که با شتاب به هم کوبیده شد نگاه کردم و بعد به رایکا که اونم تعجب کرده بود خیره شدم.

رایکا: حق با تو... همیشه از کاراش سر در آورد.

- بدو .. بریم دنبالش.

از اتاق رفتیم بیرون و با سرعت پله هارو پایین رفتیم..

ولی خبری از هاوارد نبود.

رایکا از پنجره بیرون و نگاه کرد و گفت: ماشینش نیست.

نفس گرفتم و گفتم: کجا رفت؟!

مگه میدونه پیتر کجاست؟

رایکا: شاید میدونه..

_ کاش ما هم باهاش میرفتیم ... الان کل فکرم پیش عمو .

گفت که صداش پر از ترس... و تو دردرس افتاده.

چطور اخه اینو متوجه شد!

صداش مثل همیشه بود.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: هیچ نظری ندارم... فقط باید منتظر باشیم برگرده.

رفتم سمت صندلی که کنار پنجره بود و روش نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم و به بیرون خیره شدم. یه ساعت از رفتن هاوارد میگذشت و من هنوز کنار پنجره منتظر بودم.

رایکا هم غیبتش زده بود و خدا میدونست کجاست و چه دست گلی داره به اب میده.

با دیدن ماشین هاوارد جلو در از جام بلند شدم و از خونه دویدم بیرون.

جلوش وایسادم و گفتم: چیشد...؟ پیداش کردی؟

لبش رو تر کرد و گفت: هم اره هم نه..

_ خب این یعنی چی؟

هاوارد: یعنی توی افریقاس ... ولی جای دقیقش رو نمیدونم.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: فکر کنم من بدونم.

نگام کرد و گفت: کجاست؟

_ کوبیانا کارا... یه کلبس تو اوگاندا توی پیام هم فقط اسم اونجا رو میاره ... شاید اونجا باشه.

رایکا: بدون من نقشه میکشید؟

برگشتم سمت صدای رایکا و گفتم: پیترو همونجاست .. تو همون کلبه.

رایکا: اخه اونجا چیکار میکنه؟

چرا باید رفته باشه اونجا!

_ بهش گفتم چند روز افتابی نشه .. شاید برای این رفته اونجا.

هاوارد : شماها کی هستید؟

از کی فرار میکنید؟

همزمان با رایکا برگشتیم و بهش نگاه کردیم..

رایکا: دو روز باهمیمم... بعد تازه الان میپرسی؟

بعدشم ... تو که گفتی میدونم.

سرش رو تکون داد و گفت: اره ... چون داشتم امارتون رو در می‌آوردم ... ولی هیچ جا هیچ اثر انگشت و هیچ مشخصاتی از شما نیست .. انگار که کلا تو این جهان وجود ندارید.

_ میتونستی از خودمون بپرسی.. نه اینکه بری و پشت سرمون تحقیق کنی.

اگه تو هتل وسط حرفم نمی پریدی .. خودم برات توضیح میدادم.

یه قدم اومد جلو و گفت: الان توضیح بده .. گوشم با تو.

نیش خند زدم و گفتم: متاسفم ... باید همون روز میزاشتی حرفم رو تموم کنم.

حالا که خودت گفתי میدونی ... پس به تحقیقات ادامه بده.

چشمای ریز شدش رو درشت کرد و گفت: نمیدوونم نسبتتون با پدرم چیه ..

ولی اگه به خاطر شما تو دردرس افتاده باشه.

اونی که باید ازش فرار کنید من میشم ... نه کس دیگه.

بهم تنه زد و از کنارم رد شد و رفت سمت خونه.. نگاهم رو ازش گرفتم و به رایکا نگاه کردم.

رایکا: به نظرم قبل اون ما باید پیتر رو پیدا کنیم.

_ دقیقا .. ولی اخه چجوری؟

ما که جایی رو بلد نیستیم

لبخند مرموزی زد و گفت: کاری نداره که ... یه نقشه میخوایم با یه هلیکوپتر.

_ هلیکوپتر؟؟

سرشو تکون داد و گفت: اره ..ولی خیلی دگمه داره .

هاید
قبلش باید کار باهاش رو یاد بگیریم.

دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم: تو از کجا هلیکوپتر پیدا کردی؟؟

رایکا: از حیاط... حیاطی که تو ضلع غربی.

- چیی؟

اخ رایکا... مگه قرار نشد اون ور نری؟

رایکا: ای بابا من که نرفتم ... فقط از اونجا رد میشدم .. چشمم خورد به اون هلی کوپتر .

- اهان اتفاقی از اونجا رد میشدی؟

رایکا: پ ن پ .. من مثل تو فضولم.

اصلا میدونی ... انگار خود هلی کوپتر میخواست که من برم اونجا .. انگار که صدام میکرد.

راه افتادم سمت خونه و گفتم: اصلا بهش فکر هم نکن رایکا.. ما حتی بلد نیستیم باهاش کار کنیم ... حالا بدون اجازه برداشتنش بماند.

وارد خونه شدیم و تو سالن نشستیم ..

بعد از چند دقیقه هاوارد از پله ها پایین اومد و درحالی که میرفت بیرون گفت: نمیتونم منتظرتون بمونم .. چند دقیقه دیگه راه میفتم.

با رایکا به هم خیره شدیم و همزمان از جامون بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم ... رفت سمت همون هلیکوپتری که رایکا راجبش بهم گفت.

سوارش شد و گفت: نمیاید؟

رایکا دوید سمتش و کنارش نشست .. آب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم و رفتم سمتشون و سوار شدم.

احساس میکردم هاوارد داره حرف میزنه ... ولی چی میگفت نمی شنیدم.

رایکا برگشت سمتم و داد زد: هاوارد میگه...

اون کلبه دقیقا کجاست؟

- توی اوگا....

حرفم رو خوردم و ادامه دادم: خب تو که بلدی چرا از من میپرسی... خودت بگو بهش.

برگشت سمت هاوارد و شروع کرد به حرف زدن.

به صندوق تکیه دادم و به دستای هاوارد نگاه کردم..

میخواستم روندنش رو با نگاه کردن یاد بگیرم .. ولی انقدر دگمه داشت که قاطی کردم
کدوم رو برای چه کاری زد.

با وایسادنش چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

رسیده بودیم.. پیاده شدم و کنار رایکا وایسادم.

رایکا: اخ کارلا ... یادته اوایل یادگیریت کل اینجارو سوزوندی.

اگه جلوی آتش سوزی رو نمی‌گرفتم کل این جنگل از بین می‌رفت.

بازوش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و گفتم: هر دفعه باید بگمم مراقب حرفات
باش؟

به هاوارد که کنار هلیکوپتر بود نگاه کرد و گفت: اوپس... ببخشید.

نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت کلبه ... خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودیم..
حتی نمیدونم راه رو دارم درست میرم یا نه.

رسیدم به یه دوراهی وایسام و گفتم: کدوم راه بود...؟

هیچ صدایی نشنیدم ... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

خبری از رایکا و هاوارد نبود.

مگه باهم راه نیفتادیم؟

پس کجا رفتن؟؟

راهی که اومده بودم رو برگشتم و به اطراف نگاه کردم.. یادم نمیاد از کدوم سمت اومدم.

گوشیم رو از جیبم در اوردم و به صفحش نگاه کردم.

با دیدن کلمه هاید روی دستم ... بیخیال گوشی شدم و به درخشش نگاه کردم.

دقیقا مثل وقتی که خونه پیترو بودیم می‌درخشید .

سایه ها اینجان... باید رایکارو پیداکنم.

گوشی رو انداختم تو جیبم و به سمت راستم دویدم..

با دیدن هلی کوپتر از دور لبخند زدم و رفتم سمتش.. ولی هیچ خبری از هاوارد و رایکا نبود.

داخلش رو نگاه کردم ولی بازم نبودن.

به مچم نگاه کردم اون کلمه هنوزم می‌درخشید ... از هلی کوپتر دور شدم و دوباره وارد جنگل شدم.

اگه سایه ها نبودن بلند داد میزدم و اسمشون رو صدا میزدم.. کوچیک ترین حرکت و صدا باعث میشه پیدام کنن.

حس کردم چیزی از پشت سرم رد شد..

برگشتم ولی کسی نبود.

عقب عقب رفتم و همزمان با برگشتم ... به یه دختر سیاه پوست برخورددم.

سرش رو کج کرد و به سرتا پام نگاه کرد و گفت: تو اهل این طرفا نیستی..

یه قدم اومد جلو و ادامه داد: مطمئنم تنها هم نیستی..

یه قدم رفتم عقب و گفتم: اره .. اهل اینجا نیستم.

ولی خونم اینجاست.

با چشمای مشکی براقش نگام کرد و گفت: اون دوتا پسر که همراهت بودن کجان؟

_ تو...

از کی داری مارو نگاه میکنی ؟

کنارم وایساد و گفت: از وقتی که فرود اومدید تو حیاط خونم..

متعجب نگاش کردم و گفتم: خونت!؟

به اطراف نگاه کرد و گفت: چند نفرید؟؟؟

درخشش کلمه هاید روی دستم هی بیشتر میشد..دستم رو گذاشتم روش و گفتم:
ببخشید ولی باید خیلی زود بچه ها و پیتر رو پیدا کنم.

همین ک گفتم پیتر دختره گوشاش تیز شد و با تعجب پرسید: اسم تو کارلاس؟!!

متعجب تر از خودش نگاهش کردم و گفتم: تو اسم منو از کجا میدونی؟

جلوم وایساد و گفت: اسم من مایا.. میدونم برای چی اینجا..
پیتر گفته بود میایید.

- تو پیتر رو از کجا میشناسی؟؟

اون اینجاست؟؟ حالش خوبه؟

مایا: آروم باش... اره حالش خوبه.

دنبالم بیا .. میبرمت پیشش.

سرمو تکون دادم و دنبالش راه افتادم... با پیچیدن از مسیر چپ وایسام و گفتم: تو داری
دروغ میگی.

پیتر تو کلبه اس... ولی تو داری از یه راه دیگه میری..

تیرکمون تو دستش رو انداخت پشتش و گفت: بین وقت نداریم... به اندازه کافی بهمون نزدیک شدن.. بزار برسیم.

بعدش برات توضیح میدم.

چند قدم عقب رفتم و گفتم: من با تو هیچ جا نمیام...

با تموم شدن حرفم شروع کردم به دویدن و رفتم سمت راست و راه کلبه رو پیدا کردم.

با دیدنش وایسادم و از دور بهش نگاه کردم.

امیدوارم رایکا و هاوارد اون تو باشن.

خواستم از بین بوته ها بیرون برم که با قرار گرفتن دستی جلوی دهنم به عقب کشیده شدم.

صدای اروم مایا رو کنار گوشم شنیدم: اگه میخوای خود کشی کنی... من راهای بهتری هم سراغ دارم..

دستام رو با دست دیگش از پشت گرفته بود و اجازه نمیداد حرکت کنم.

دوباره کنار گوشم گفت: خوب به اطراف کلبه نگاه کن..

با اینکه بهش اعتماد نداشتم .. ولی با حرفش نگاهم رو به اطراف دوختم.

خیلی خلوت و ساکت بود.

فشار دستشو روی دستم بیشتر کرد و گفت: با اون یکی چشمات نگاه کن.

نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم .

با ول کردن دستم فهمیدم که حرارت بدنم بالا رفته و چشمام رو باز کردم..

با باز کردن چشمام ... کلی ادم سیاه پوش که از زمین فاصله داشتن رو دور تا دور کلبه دیدم.

با اینکه پاهاشون تگون نمیخورد ولی دور تا دور کلبه در حال گردش بودن.

مایا: اینا سایه هان... حالا حرفم رو باور میکنی؟

پلک زدم و رنگ چشمام به حالت اصلیش برگشت و سایه ها

ناپدید شدن.

دیگه نمی دیدمشون... من فقط یه اسم ازشون شنیده بودم.. نمیدونستم میتونم بینمشون.

با قرار گرفتن دست مایا روی بازوم .. چشم از کلبه گرفتم و به مایا نگاه کردم.

راه افتاد و منم دنبال خودش کشوند.. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: باید اول رایکا رو پیدا کنم.

نگام کرد و گفت: فکر کنم بدونم کجان..

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم ... دیگه به راهی که میرفت اعتراضی نمی‌کردم.

با شنیدن صدای رایکا ... بیخیال مایا شدم و به سمت صدا دویدم..

با دیدن رایکا و هاوارد داخل یه تور که از یه درخت بزرگ اویزون بود خندم گرفت و سرجام وایسادم.

لبم رو به دندون گرفتم و بهشون نگاه کردم..هاوارد پایین بود و رایکا افتاده بود روش.

قیافه عصبی هاوارد واقعا دیدنی بود.. دماغ بزرگش از داخل سوراخای تور بیرون اومده بود و زیر لب داشت به جون رایکا غر میزد که از روش بلند شه.

مایا: اگه میخوای ... میتونم همونجا نگهشون دارم.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: شاید اگه .. تو یه شرایط دیگه بودیم.. میخواستم.

ولی الان وقت این کارا نیست.

رایکا: تو هم شنیدی؟؟

به خدا یه صدایی میاد... سلام کسی اونجاست؟؟

هاوارد: از اینجا خلاص شم میدونم باهات چیکار کنم رایکا..

رایکا: به من چه... مگه من انتخاب کردم تو اول بیفتی بعد من بیفتم روی تو.

هاوارد: اگه به حرفم گوش میدادی.. الان اینجا نبودیم.

انقدر هم وول نخور.

رایکا درحالی که تکون میخورد گفت: اخه من عادت ندارم تو یه حالت یه جا وایسم..

به مایا نگاه کردم و گفتم: بیارشون پایین تا رایکا مخ هاوارد رو تیلیت نکره.

تیرکمونش و در آورد و به سمت طناب روی درخت نشونه گرفت.

طناب پاره شد و جفتشون پخش زمین شدن.. ولی با این تفاوت که حالا هاوارد روی رایکا افتاده بود.

هاوارد چشماش رو بست و خودش رو کمی عقب کشید.

رایکا درحالی که هنوز پخش زمین بود رو به هاوارد گفت: ببین چشم قشنگ میدونم خوشگلم... ولی حیف که به پسرا گرایش ندارم و از ادمای عنقی مثل تو بدم میاد... پس هیکل گوریلیت رو بکش کنار.

با تموم شدن حرفش هاوارد رو پس زد و از رو زمین بلند شد.

نفس های عمیق هاوارد نشون میداد که داره تو ذهنش نقشه مرگ رایکارو میکشه.

رایکا با دیدنم اومد سمتم و گفت: دختر کجا غیبت زد.. نمیگی نگران میشمم..

سرمو تکون دادم و گفت: اره .. اونم تو.. نگران من.

مایا: بهتره دیگه بریم..

رایکا با دیدن مایا.. جلوم وایساد و خواست برای دفاع از نیروش استفاده کنه که با جلو اومدن هاوارد و در اغوش گرفتن مایا.

دستش رو مشت کرد و کنارم وایساد.. جفتمون با چشمای گرد شده به هاوارد و مایا نگاه میکردیم.

هاوارد مایارو از خودش جدا کرد و گفت: حالش خوبه؟

مایا لبخند زد و گفت: اره ..

_ شما.. هم دیگه رو میشناسین!؟

با شنیدن صدام برگشتن سمتمون و مایا گفت: هاوارد برادرمه..

چشم‌ام دیگه گرد تر از این نمیشد...

رایکا با ابروهای بالا رفته گفت: چطور ممکنه؟

به هاوارد اشاره کرد و گفت: این سفید و چش قشنگ...

بعد به مایا نگاه کرد و ادامه داد: تو سیاه سوخته.

مایا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ما خواهر برادر ناتنی ایم..

هاوارد سرش رو به سمت بوته‌ها کج کرد و به اطراف نگاه کرد و گفت: سوالاتتون رو بزارید
برای بعد..

راه بیفتید.

با تموم شدن حرفش به همراه مایا جلو تر از ما راه افتادن و من و رایکا هم پشت سرشون
حرکت کردیم.

رایکا: اینجا چه خبره .. این سیاه سوخته کیه؟

_ اسمش مایاس..

هاید

منم زیاد نمیشناسمش... یهو جلوم سبز شد.

تنها چیزی که میدونم اینه که پیترو پیششه.

لبش رو تر کرد و گفت: کلمه هاید رو دیدی؟

به دستش که می‌درخشید نگاه کردم و گفتم: اره ... اونا اینجان.

حتی با چشمم دیدمشون.

رایکا: زیارت قبول...

نگاش کردم و گفتم: تعجب نکردی؟

نمیخواهی بپرسی چجوری دیدمشون؟

نگام کرد و گفت: چرا باید تعجب کنم... مگه اولین بارته که میبینیشون؟

وایسادم و بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم: تو میدونستی میشه دیدشون؟

رایکا: مگه تو نمیدونستی؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: سوال منو با سوال جواب نده...

بگو از کجا میدونستی؟؟

چرا به من نگفتی؟

بازوش رو از دستم در آورد و راه افتاد و گفت: فکر نمی‌کردم دیگه انقدر خنگ باشی.

حالا چی شد که فهمیدی میتونی ببینیشون؟

به مایا اشاره کردم و گفتم: اون کمکم کرد.

رایکا وایساد و یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به مایا و بعد گفت: خجالت اوره..

دوباره راه افتاد و ادامه داد: اون که نیرویی نداره .. میدونه بعد تو نه.

هاوارد برگشت سمت من و گفت: چقدر حرف می‌زنی.. جای فکتون، پاهاتونو به کار بندازید و راه بیاید.

دستم رو مشت کردم و گفتم: من یه روز بد حال اینو میگیرم.

اگه پسر پیتر نبود.. اتیشش می‌زد.

رایکا: دلت میاد؟

اینجوری نبینش .. احساس میکنم خیلی باحال و پایه اس.. ولی فقط میخواد خودش رو مغرور نشون بده.

- هر چی که هست ... آزارم میده.

قدمام رو بلند تر کردم و رسیدم به مایا و به ابشار بزرگ روبه روم نگاه کردم و برگشتم سمت رایکا..

شرط میبندم به زور جلو خودش رو گرفته تا با ابشار اینجا برای خودش سر سره درست نکنه.

با لبخند شیطانیش نگام کرد و رفتیم سمتش.. یه راه باریک به پشت ابشار داشت.

پشت سر هم از اونجا عبور کردیم و تقریباً پشت ابشار بودیم.

به غاری که جلومون بود نگاه کردم و رو به مایا گفتم: پیتر اینجاست؟

نگام کرد و گفت: فقط دنبالم بیاید..

رفتیم داخل و به اطراف نگاه کردم .. جز تاریکی چیزی نبود. کاش میتونستم از نور آتیشم برای روشن کردن اینجا استفاده کنم.

به سمت نوری که از قسمتی از غار میومد رفتیم... با دیدن پیتر روی یه سنگ بزرگ درحالی که کلی برگ و جلبک رو پوستش بود، دویدم سمتش و دستاش رو تو دستم گرفتم و گفتم: چه بلایی سرش آمده؟

هاوارد اومد کنارم و به پدرش نگاه کرد و عین من منتظر به مایا چشم دوخت.

مایا: وقتی از دست سایه ها فرار می‌کرد ... زخمی شد.

حالش خوبه .. نگران نباشید.

رایکا اول به مچش بعد به من نگاه کرد.

به کلمه روی مچم نگاه کردم... دیگ نوری نداشت.

انگار اینجا واقعا امن بود.

با فشار اومدن روی دستم نگاهم رو دوختم به دستای پیتر و بهش نگاه کردم.

بهوش اومده بود؛ دستام رو کشوند سمت خودش و گفت: رایکا..

با گفتن حرفش سرم رو بلند کردم و به رایکا نگاه کردم...

اومد سمتمون و کنار پیتر وایساد و گفت: اینجا عمو ...

پیتر دستم رو ول کرد و دست راست رایکا رو محکم تو دستش گرفت و گفت: انگشترت..

با رایکا همزمان به هم نگاه کردیم...

پیتر پشت هم زمزمه میکرد: انگشترت... انگشترت.

مایا با یه ظرف سفالی کوچیک اومد سمتمون و کنار پیتر وایساد و کمک کرد تا بلند شه..

محتوای داخل ظرف و داد بهش، پیتر بعد از خوردنش چشمش و بست.

رو به مایا گفتم: اون چی بود؟!

چرا دوباره خوابید؟

ظرف رو گذاشت کنار و گفت: فقط آب بود...

خیلی وقته که خوابیده...

پیتر: اون انگشتر ..

با صداش هممون چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردیم.

به دستش تکیه کرد و نشست و ادامه داد: از اینجا دورش کنید...

انگشتر تو کارلا... الان دست لاریساس.

تا وقتی انگشتر رایکا همراه شما باشه ... در امان نیستید.

باید دورش کنید.

رایکا دستش رو برد سمت حلقه ی تو انگشتش و کمی چرخوندش و بعد نگاهش رو

دوخت به من و گفت: ولی ... این یادگاری پدرمه.

پیتر دستش رو گذاشت رو دست رایکا و گفت: نگران نباش... دوباره دستت میکنی.

هاوارد رفت سمت رایکا و گفت: بسپارش به من... برات مخفیش میکنم.

رایکا یه نفس عمیق کشید و بعد حلقش رو در آورد و داد به هاوارد .

هاوارد بعد از گرفتن انگشتر از غار خارج شد.

مایا: باید گشتون باشه.

به وسایلی روی میز اشاره کرد و گفت: یه چیزایی برای خوردن پیدا کردم...

به محتوای روی میز نگاه کردم.. کمی گیاه خوراکی و یه کاسه اب و تو یه طرف هم چند تا حلزون و موجودایی ریز دیگه ای در حال حرکت بودن.

قیافم رو جمع کردم و به رایکا نگاه کردم.

رایکا از من بدتر بود کم مونده بود بالا بیاره... دستش رو مشت شده گرفت جلو دهنش و گفت: نه ممنون...

من تو راه یه چیزایی خوردیم.

با حرفش خندم گرفت... اخه تو آسمون چطور میتونستیم چیزی بخوریم!

مایاهم لبخندی زد و گفت: فردا اول صبح میرم شکار ... امروز به لطف فرود بی موقع شما... شکارم از دستم در رفت.

رایکا: معده من تا صبح دووم نمیاره...

رفت سمت ورودی غار و ادامه داد: خودم یه چیزایی پیدا میکنم.

مایا تیر کمونش رو برداشت و دوید دنبالش و گفت: صبر کن ... منم پیام.
دوباره میوفتی تو تله...

نگاهم رو ازشون گرفتم و به پیتر دوختم، همونطور که نشسته بود چشماش رو بسته بود.

کنارش نشستم و گفتم: خیلی درد داری؟

چشماش رو باز کرد و گفت: یکم...

به زخمای روی بدنش نگاه کردم که ادامه داد: چیزی نیست تا فردا خوب میشه.

_ چه اتفاقی افتاد؟

چطور پیداتون کردن؟

پیتر: بعد از رفتن شما... وارد خونه شدن.

قایم شدم، اونا انگشترت رو پیدا کردن و با خودشون بردن...

فکر کردم رفتن ولی هنوز اونجا بودن.

منم گرفتن و با خودشون بردن...

چشمش رو بست و ادامه داد: یادم نیست چجوری سر از اونجا در اوردم.

ولی تو چند ثانیه ... اندازه یه پلک زدن، فهمیدم که تو قصر لاریسام.

ازم سراغ شمارو گرفت.

با کنجکاوی پرسیدم: تو دیدیش؟

باهات حرف زد؟

چشمش و باز کرد و گفت: نه.. ندیدمش، فقط صداش رو میشنیدم... از همه جای قصر میومد.

هر طرف که می‌چرخیدم صدای اون بود.

بعد کمی مکث ادامه داد: وقتی فهمیدم... قصد حرف زدن ندارم.

ولم کرد... فکر کرد مستقیم میام پیش شما و اینحوری اون میتونه پیداتون کنه.

ولی من برگشتم خونه... سایه ها خونم رو محاصره کرده بودن.

بهت زنگ زدم ... ولی گوشیت خاموش بود.

برات پیام گذاشتم و اون شب با سایه ها درگیر شدم تا گمم کنن و خودم رو رسوندم اینجا.

ولی اونا بازم پیدام کردن... عذاب وجدان ولم نمیکرد.

از اینکه اون پیام رو برات فرستادم پشیمون بودم، از اینکه شما هم بیایید اینجا و اون پیداتون کنه.

باید می موندم و میمردم... ولی به خاطر ترسم شمارو اینجا نمی کشوندم، از طرفی هم انگشتر تو دستش بود و باید بهتون خبر میدادم.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم: این حرف رو نزن.

تقصیر تو نیست... ما سالهاس که خودمون رو مخفی میکنیم.

بالاخره یه جا باید با لاریسا رو به رو شیم.

حالا چه فرقی داره کجا و به چه دلیلی...

بهم لبخند زد و گفت: از تو مطمئنم... و میدونم بی فکر عمل نمیکنی.

نگران رایکام... درسته باهوشه، ولی سربه هواست و میتروسم کار دست خودش بده.

خندیدم و گفتم: اتفاقا من اصلا نگران اون نیستم... بیشتر از من از قدرتش اطلاع داره و خیلی چیزا رو بلده.

پیتر: به خاطر کنجکاو بودنشه... دوس داره از همه چی سر در بیاره.

حتی چیزایی که براش خطرناکه.

رایکا: این ته نامردیهه... تو ج رزدی.

با شنیدن صدای رایکا برگشتم و بهش نگاه کردم.

همراه مایا وارد غار شدن و ظرفی که دستشون بود رو گذاشتن کنار بقیه ظرفا.

مایا تیرکمونش رو گذاشت رو سنگ و گفت: تو بی عرضه ای تقصیر من چیه؟

رایکا باحالت بامزه ای ادای مایا رو در آورد و حرفاش رو تکرار کرد و گفت: تو اگه با اون سلاح مسخرت مزاحم کارم نمیشدی... بیشتر از تو ماهی میگرفتم.

مایا: تو حتی از پس یه تور پوسیده و قدیمی هم نتونستی بر بیایی..

رایکا نشست رو زمین و گفت: اگه هاوارد نبود.. از قدرتم استفاده میکردم و خودم رو خلاص میکردم..

حیف که به خاطر هاوارد دست و پام بسته بود.

مایا کنارم نشست و گفت: اوکی دفعه بعد .. تنها گیرت میندازم تا ببینم چطور میخوای خلاص شی.

رایکا: دفعه بعد .. میبینیم کی گیر میفته.

مایا خندید و گفت: لابد میخوای منو بندازی تو تله ای که خودم ساختم؟

رایکا: نه... میندازمت تو تله ای که من ساختم.

مایا خندش و خورد و گفت: من ۲۶ ساله که اینجا زندگی میکنم.. تک تک درختا و گیاهایی که اینجا رشد میکنه رو بلدم و میشناسم.
نمیتونی منو تو دام بندازی.

رایکا لبخند شیطانی زد و گفت: منم ۱۷۰ سال اینجا زندگی کردم... جاهایی رو میشناسم که تو حتی به وجودشون فکر هم نمیکردی.

مایا با چشمای به خون نشسته به رایکا نگاه کرد و گفت: میبینیم کی موفق میشه.

رایکا از جاش بلند شد و اوامد سمت پیتر و گفت: باید گیاهایی که رو زخمتم گذاشتی رو عوض کنی..

مایا سرش رو کج کرد و به زخم پیتر نگاهی انداخت و رفت سمت گیاهایی که داخل کاسه بود.

رو به رایکا گفتم: میبینم که یکی مثل خودت رو پیدا کردی..

رایکا: خداا نکنه من شبیه این باشم.

مایا: باید برم گیاه درمانی بیارم برای زخمش.

رایکا ازم جدا شد و گفت: منم باهاش برم که یه وقت بلایی سرش نیاد.

خندیدم و گفتم: اره اره.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پیتر دوختم و گفتم: چیزی نیاز داری؟

میخوای برات اب بیارم؟

یا غذا؟

پیتر: نه... من نیازی ندارم .. ولی تو داری.

یکم استراحت کن.

همونجا کنارش دراز کشیدم و به دیوار سنگی غار خیره شدم.

کی قرار این ماجرا تموم شه؟

تا کی باید فرار کنم... اگه به من بود با لاریسا روبه رو میشدم، ولی من تنها نیستم..

برادرم رو دارم، عمو پیتر هست... و الان دوتا عضو جدید هم به خانوادم اضافه شده.

و همشون به خاطر من تو دردر افتادن.

به پهلو دراز کشیدم و به پیتر نگاه کردم... لرز افتاده بود به تنش... من حس نمیکردم ولی

انگار فضای اینجا سرده.

بلند شدم و به اطراف نگاه کردم.. با دیدن چند تا تیکه چوب به سمتشون رفتم و چند

تاییشون رو با خودم اوردم پیش پیتر و کنارش چیدم.

چشماش رو باز کرد و گفت: چیکار میکنی؟

چوب اخر رو گذاشتم روی بقیه چوب ها و گفتم: میخوام اتیش درست کنم.

بهم لبخند زد و گفت: اخرین باری که این کارو کردی کی بود؟

به تیکه چوب ها نگاه کردم و گفتم: خیلی وقت پیش... شاید ۴۰ یا ۵۰ سال پیش.

به پیتر چشم دوختم و گفتم: از پشش بر میام.

دستام رو گرفتم جلوی چوب ها و چشمام رو بستم.. باید ذهنم رو آزاد میکردم از همه چی ..

تمرکز.. باید تمرکز می کردم .

چشمام رو باز کردم و به چوب نگاه کردم.. هیچ اثری از شعله های آتش نبود.

پیتر: آروم باش... استرس داری!

به اتفاقات الان فکر نکن.

دوباره امتحان کن.

چشمام رو بستم و نفسم رو اروم بیرون دادم و ذهنم رو خالی کردم.

صدای پیتر تو گوشم بود.. " به پدرت فکر کن... به اینکه لاریسا ازت گرفتش...

همه چیزت و ازت گرفت... حتی زندگیت رو.

با هر حرفش عصبانیتم بیشتر میشد... نفسای اروم تند تر شده بود و فکم منقبض.

میتونستم حرارت بدنم که هی بالاتر میرفت رو حس کنم.

چشمام و باز کردم و به پیتر نگاه کردم.

با لبخند محوی که رو صورتش بود بهم خیره شده بود.

چشم ازش گرفتم و به تیکه چوب های رو به روم خیره شدم..

شعله ور شده بودن و میسوختن.

از اینکه موفق شدم لبخند زدم و گفتم: تونستمم..

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اره ... کم مونده بود منم اتیش بزنی.

نگاهش رو دنبال کردم و به بقیه چوب ها نگاه کردم... همه چوب های توی غار اتیش گرفته بودن.

حتی غذایی که رایکا و مایا برامون پیدا کرده بودن هم درحال سوختن بود.

به پیتر چشم دوختم و گفتم: این یعنی چی؟

تاحالا اینطوری نشده بودم.

پیتر: چرا... وقتی که بچه بودی.. رایکا سر عروسکت رو کند و تو به خاطر خشمت دور تا دور کلبه رو اتیش زدی.

خودت متوجه نیستی ولی این خشمه که باعث تکثیر قدرتت میشه.

مکت کرد و دوباره ادامه داد: خشم خوبه... ازش نترس.

ولی کنترلش کن... نزار اون بهت غلبه کنه.

_ اگه انگشترم رو داشتتم.. شاید کنترلش برام اسون تر بود.

کمی به جلو خم شد و خواست حرف بزنه که با صدای مهیبی حرفش رو خورد و گفت: اون دیگه چی بود؟

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت ورودی غار که با دیدن مایا با سرو وضع زخمی و ایسادم و بهش خیره شدم.

مایا: باید همین الان از اینجا بریم.

دودیم سمتش و زیر بغلش رو گرفتم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟؟
رایکا کجاست؟

به خاطر دردش صورتش رو جمع کرد و گفت: داره جلوی سایه هارو میگیره..
تا ما بتونیم فرار کنیم.

- چیبی؟؟

تو اون رو تنها ولش کردی؟؟

نگام کرد و گفت: نه.. من سعی داشتم کمکش کنم.. ولی خودش هولم داد داخل غار و بعدشم ورودی غار رو با آبشار یخ بست.

بردمش سمت پیتر و کمکش کردم تا بشینه.

ازش جدا شدم و گفتم: باید برم کمکش کنم.. اون تنهایی از پششون بر نمیاد.

مایا: ما به کمک تو اینجا نیاز داریم... من با این حال نمیتونم هم خودم و هم پدرم رو بیرون ببرم.

نگران رایکا نباش.. اون راه خروج رو بلده ... گفت که خودش رو بهمون میرسونه.

نگاهم هی بین پیتر و مایا در گردش بود...

صدای رایکا رو میشنیدم... ضربه هایی که به یخ بزرگی که رایکا جلوی غار ایجاد کرده بود میخورد ، باعث میشد ترسم به خاطر رایکا بیشتر بشه.

باید زودتر تصمیم میگرفتم.

یه طرف برادرم بود... طرف دیگه شخصی که مثل پدرم بود.

چشمام رو بستم و لبم رو به دندون گرفتم

مایا: کارلا.. عجله کن، وقت نداریم.

چشمام رو باز کردم و رفتم سمت پیتر و کمکش کردم تا بلند شه سنگینیش رو انداخت روم و شروع به حرکت کردیم..

مایا جلو تر میرفت و من همراه پیتر پشت سرش.

برام مهم نبود که کجا میره و انتهای این راه کجاست.. فقط میخواستم زودتر برسیم تا برگردم پیش رایکا.

با دیدن نور سرعتم رو بیشتر کردم و از غار زدیم بیرون.

پیتر رو بردم سمت یه درخت و کمکش کردم تا بشینه..

به مایا نگاه کردم و گفتم: از اینجا به بعدش با خودت... باید برم پیش رایکا.

مایا: سالم برگردید... دارو به اندازه کافی ندارما..

تو اون حالت لبخند تلخی زدم و ازشون جداشدم.

با تمام سرعت دویدم سمت ابشار و به رایکا که بین تعداد زیادی سایه گیر افتاده بود نگاه کردم..

کل ابشار یخ بسته بود.. نگاهم رو ازشون گرفتم و خودم رو بهش رسوندم و با دیدن رایکا عصبانیتم بیشتر شد و دستام رو گرفتم سمتشون و تمام قدرتم رو جمع کردم و با شعله های نارنجی رنگم سوختنشون رو تماشا کردم...

به خاطر عصبانیت بیش از حدم از قدرت بیشتری استفاده میکردم و گرمای اتیشم باعث آب شدن یخ ها شده بود و بقیه سایه ها داشتن ازاد میشدن...

ولی دست خودم نبود... نمیتونستم کنترلش کنم.. حتی طبیعت هم با نیروم ادغام شده بود.

انگار از زمین و آسمون هم برای نیروم استفاده میکردم... باد تمام برگ های رو زمین رو به حرکت در آورده بود..

تو یه نقطه وایساده بودم و با حرکت دستم شعله های بیشتری رو به سمتشون پرتاب میکردم.

صدای ضعیف رایکارو میشنیدم که اسمم رو صدا میزد...

با دیدن رنگ آبی و یخی که از طرف رایکا به سمتم نشونه گرفته شده بود.. به سمتش برگشتم و مثل خودش دستم رو به سمتش گرفتم تا نزارم نیزه هایی یخیش بهم برخورد کنه...

یخ های اون در برابر گوی های آتشی من هیچ بود.. با کوچیک ترین برخورد اب میشدن و این باعث خستگی رایکا میشد.

صورتش رو میدیدم.. داشت فریاد میزد... ولی من صدایی نمیشنیدم...

دستش رو به سمت زمین گرفت و انگار میخواست مثل من برای بیشتر شدن قدرتش از نیرویی طبیعت استفاده کنه... با تمام قدرتش دستش رو گرفت سمتم و با برخورد یخ به سرم انگار شوک الکتریکی بهم وارد شد و من رو به خودم اورد.

دستم رو مشت کردم و وایسادم...

به رایکا که رو زانو هاش نشسته بود و سینهش به خاطر نفس های سنگینش بالا پایین میشد خیره شدم.

دستم رو گذاشتم جلو دهنم و زمزمه کردم... من .. چیکار کردم؟

خدای من .. دویدم سمتش و خواستم بهش دست بزنم که خودش رو عقب کشید و گفت : تو چت شده... کم مونده بود منم بکشی..

با لکنت گفتم: م..من.. متاسفم... نمیدونم چم شده بود.

از رو زمین بلند شد و گفت: اطرافت رو نگاه کن.... همه جارو به اتیش کشیدی...
مکت کرد و با ترس بهم زل زد و گفت:اگه ادامه میدادی... خودت هم اتیش میگرفتی..
موهات ... موهات هم رنگ چشمات قرمز شده بود.

به دستام نگاه کردم و گفتم: به خاطر عصبانیت... وقتی بین سایه ها دیدمت... نتونستم
خشمم رو کنترل کنم..
متاسفم.

اومد سمتم و دستش رو بالا آورد و با تردید روی صورتم گذاشت ...

انگار میخواست مطمئن شه که حرارت بدنم رو حالت عادیشه.

دستش رو از رو صورتم برداشت و بغلم کرد.. عین خودش در اغوش گرفتمش و زمزمه
کردم: متاسفم ..

ازم فاصله گرفت و گفت: بزار اتیشی که راه انداختی رو خاموش کنم.. تا کل جنگل نسوخته.

ب کمک نیروش اتیش رو خاموش کرد.

بی جون تر از قبل بهم خیره شد و پرسید: مایا کجاست؟ پیتر؟

همه حالشون خوبه؟؟

با یاد اوری اونها کنار درخت گفتم: دنبالم بیا..

دویدیم سمتی که رهاشون کرده بودم و با دیدنشون کنار درخت نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و سر جام وایسادم مایا با دیدنمون از پیتر فاصله گرفت و محکم رایکا رو بغل کرد و گفت: اگه می مردی ... میکشتمت.

رایکا با لبخند ملیح ازش جدا شد و گفت: چیشد.. تو که میخواستی منو تو تورت بندازی.
الان نگران حالمی!

مایا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اون قرارمون سر جاشه.. ولی این داستان هم فرق داره.

رفتم سمت پیتر و دستاش رو گرفتم و گفتم: حرفاتون رو نگه دارید برای بعد.. فعلا باید از ایجا دور شیم.

همراه پیتر راه افتادم و رایکا هم به مایا کمک کرد.

رایکا: الان مقصد کجاست؟

صداش رو از پشت سرم میشنیدم ولی چهرش رو نمیدیدم..

_ نمیدونم.. همینجوری دارم میرم بینم به کجا میرسم.

مایا: بهتره بریم جایی که هاوارد فرود اومده بود... شاید برگرده.
اینجوری هاواردم گم نمیکنیم.

وایسادم و به سمت جایی که مایا گفت مسیرم رو تغییر دادم.
کنار یه درخت وایسادیم ... یکی از یکی خسته تر و داغون رو زمین نشستیم.
به صورت مایا نگاه کردم... یه مایع سیاه رنگ از زخم صورتش بیرون میزد.
به رایکا نگاه کردم... اونم مثل من داشت به زخم مایا نگاه میکرد.

رایکا: صورتت..

مایا برگشت سمت رایکا و دستش رو گذاشت رو زخمش و بعد به دستش نگاه کرد.
با دیدن مایع سیاه روی دستش.

از داخل کیف تیر هاش چند تا گیاه در آورد و برگ هاش رو به دندون کشید...
رایکا با حالت چندشی نگاهش و ازش گرفت و به من دوخت.
تمام برگ هارو گذاشت تو دهنش و شروع کرد به جوییدن.

- چیکار میکنی؟

بهم نگاه کرد ولی درحال جوییدن بود و نمیتونست جوابم رو بده.
برگ های له شده رو از داخل دهنش بیرون آورد و گذاشت روی زخمش.

مایا: زخمی که سایه ها ایجاد کردن.. کم کم عفونت میکنه و این مایع مشکی رنگ ازش
میزنه بیرون...

نگام کرد و ادامه داد: برای اینکه جلوی عفونت بگیرم باید گیاه رو له میکردم و روی زخمم
میزاشتم.

به رایکا نگاه کرد و ادامه داد: تو هم زخمی شدی... یکم بعد لازمت میشه.

رایکا نیش خند زد و گفت: نه ممنون.. ما بدنمون زخم هارو خوب میکنه.

مایا: مطمئنی؟

رایکا پلیور طوسی رنگش رو بالا داد و با دیدن زخم سیاه رنگ روی شکمش مضطرب به
مایا نگاه کرد.

مایا برگ تو دستش و تو هوا تکون داد و گفت: میخوای برات بجوم؟

رایکا: ن..نه... ممنون.

ترجیح میدم به روش خودم درستش کنم.

مایا خندید و بقیه گیاه رو داخل کیفش گذاشت.

با شنیدن صدای هلی کوپتر به آسمون نگاه کردم.. صداش میومد ولی خودش رو نمیدیدم.

مایا به پشت سرم نگاه کرد و گفت: هاوارد...

از درخت پشت سرش گرفت و بلند شد و رفت جلو تر و شروع به تکون دادن دستاش کرد.

به پیتر نگاه کردم .. چشماش بسته بود.

چند بار صداش کردم ولی جواب نداد... دستم رو با ترس بردم سمت گردنش و نبضش رو چک کردم..

میزد.. نفس حبس شدم رو بیرون دادم و به هاوارد که از هلی کوپتر پایین میومد خیره شدم.

اومد سمتم و گفت: برو کنار..

یه قدم عقب رفتم و بهش نگاه کردم... پیترو از زمین جدا کرد و بردش سمت هلی کوپتر...

گذاشت پیش مایا و بهم نگاه کرد و گفت: همیشه باید منتظرت بمونم؟

نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت هلی کوپتر و روبه روی رایکا نشستم.

به پیترو اشاره کردم و گفتم: زخم اون هم مثل تو.. ولی چرا اون حالش بد تره؟

مایا: به خاطر پخش شدن عفونت تو بدنش.

دیر تر دارو بهش رسیده ... زمان میبره تا خوب شه.

مکت کرد و ادامه داد: رایکا هم باید زود تر از دارو استفاده کنه... وگرنه حالش بد تر از پدرم میشه.

برگشتم و به رایکا نگاه کردم.. خسته به نظر میومد.. هیچوقت انقدر ساکت و اروم نمی‌نشست .

صورتش عرق کرده بود و از پیشونیش اب میچکید.

تاحالا ندیده بودم عرق کنه.

دستم رو دراز کردم و به شونش زدم .. برگشت و با چشمای خمار ابیش نگام کرد.

داد زدم: خووبی؟؟

لبخند زد و دستش رو به نشونه تایید بالا آورد.

مایا: دروغ میگه...

از درد داره میمیره.

برگشت سمت مایا و نگاش کردم: زخم اون تازس چرا انقدر زود واکنش نشون داد؟

مایا: به خاطر بزرگ بودن زخمش و نزدیک بودن به قلبش...

اگه به قلبش برسه...

اگه به قلبش برسه میمیره.

با حرفش برای چند ثانیه نفس کشیدن یادم رفت... دوباره برگشتم سمت رایکا و هاوارد خیز برداشتم سمت هاوارد و یقه کتش رو گرفتم و کشیدم: زودتر بررو... باید همین الان برسیم...

هلی کوپتر تکون های بدی میخورد.

هاوارد: اگه ولم نکنی... کلا نمی‌رسیم.

سریع یقش رو ول کردم و به رایکا نگاه کردم... چشماش بسته بود.

تو ذهنم اتفاقات چند روز هفته پیش رو میدیدم که با رایکا تو خونه داشتیم بازی میکردیم..

روزی که تو وان خفم کرد.

سرم رو تند تند تکون دادم و چند بار پشت هم پلک زدم.

چم شده؟!

چرا باید یهو این خاطره تو ذهنم پلی شه..!

به سندلیم تکیه دادم... یه خاطره دیگه.. برای وقتی بود که پدر زنده بود.

اومد خونه و با دیدن وضعیت داغون خونه کلی عصبی شد و گفت: ۱۱۹ سال سن دارید... کی میخواید بزرگ شید؟

سرم رو بین دستام گرفتم و به موهام چنگ زدم... لعنتیی... چرا نمیتونم ذهنم رو کنترل کنم...

چرا افکارم خود به خود عوض میشن.

با قطع شدن صدای رو مخ پره های هلی کوپتر سرم رو بلند کردم..

هاوارد پیتر رو از رو سندلی بلند کرد و رفت سمت خونه..

سریع پریدم پایین و رفتم سمت رایکا.

صداش زدم، با شنیدن صدام چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد.

بازوش رو گرفتم و کمکش کردم تا پیاده شه.

به سختی بردمش داخل سالن و روی اولین مبلی که دیدم نشوندمش.
مایا از اشپز خونه با یه ظرف توی دستاش بیرون اومد و دوید سمتمون.

کنار رایکا زانو زد و گفت: لباسش رو درار..

پلیورش رو در آوردم و به بدنش نگاه کردم... یه زخم نسبتا بزرگ هم روی شونش داشت.
مایا محلول داخل کاسه رو روی زخمش مالید و گفت: امید وارم به قلبش نرسیده باشه.
بلند شد و ادامه داد: یه مدت بیهوش میمونه... اگه بیهوش بیاد نشونه خوبیه..
ولی اگه بیدار نشه... کاری از دستم بر نمیاد.

دستمو روی چشمام کشیدم و گفتم: ممنون.. تو به پیتر یه سر بزن..
رایکا با من.

ازم جدا شد و دوید سمت پله ها.
بلندش کردم و روی مبل کناریش خوابوندمش.
کنارش روی زمین نشستم و دستاش رو گرفتم... نمیتونستم تصور کنم که رایکارو هم از
دست بدم.

اون تنها خانوادمه، تنها کسی که برام مونده...

اخره نمیفهمم چطور میتونه حالش بد شده باشه..!

قبلا هم توسط سایه ها زخمی شدیم... ولی بدون دارو زخممون خوب شده.

هاوارد : حالش چگونه؟

برگشتم سمت صدا و به هاوارد نگاه کردم و گفتم: نمیدونم...

پیتر بهوش اومده؟؟

باید باهاش حرف بزنم.

نگاهش رو از رایکا گرفت و به چشمام دوخت و گفت: اره.. اولین اتاق توی طبقه دوم..

از رو زمین بلند شدم و گفتم: میشه چند دقیقه پیشش باشی.

هاوارد: اره... حواسم بهش هست.

چشم ازش برداشتم و دویدم سمت پله ها، بالا رفتم و در اولین اتاق رو باز کردم و با دیدن پیتر در رو بستم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم: بهتری؟

پیتر: اره ... رایکا چگونه؟؟

مایا گفت که زخمی شده..!

_ نمیدونم حالش چطوره ... ولی اصلا خوب به نظر نمیرسه.

این اولین باره که اینجوری میشه..

قبلا هم به خاطر سایه ها زخمی شدیم.. ولی زخممون خوب شده.

الان... چرا انقدر حالش بده؟

چرا خوب نمیشه؟

پیتر با ابروهای گره خورده اش گفت: به خاطر نیرویی که لاریسا به سایه ها داده..

قبلا این نیرو رو نداشتن... اون میخواد سایه های بیشتری داشته باشه.

برای همین کاری کرده که هرکی توسط اونا زخمی شد.. به سایه تبدیل شه.

حتی ادم های معمولی مثل من و مایا..

_ یعنی ... این حتی رو ما هم تاثیر داره؟

پیتر: نه... نگران رایکا نباش، شما رو فقط لاریسا میتونه تبدیل کنه.

حتی به اون دارو هم نیازی نداره... فقط روند بهبودش کمی کند شده... به زودی باز

مخمون رو میخوره.

یکم از استرسم کم شد و لبخند زدم و دستش رو با ذوق فشردم و گفتم: من برم دیگه... باز بهتون سر میزنم.

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

هاوارد بادیدنم از رو مبل بلند شد و قبل از اینکه بهش برسم... رفت سمت ضلع غربی. کنار رایکا رو مبل نشستم و به زخمش نگاه کردم.. سیاهیش داشت کم کم از بین میرفت. سرم رو به مبل تیکه دادم و چشمام رو بستم.

با تکون خوردنم چشم باز کردم و چهره مایا اولین چیزی بود که دیدم..

با لبخند نگام کرد و گفت: پاشو ... بیا یه چیزایی بخوریم.

سرم رو چرخوندم و به مبلی که رایکا روش خوابیده بود نگاه کردم.

خالی بود!

خواب کاملا از سرم پرید و رو به مایا گفتم: رایکا...

رایکا کجاست؟

با لبخند زیباش گفت: آخرین بار که دیدمش رفت سمت حیاط.

_ حالش چگونه؟

مایا: از تو خیلی بهتره.

زخماش کاملا خوب شده... فقط اولش یکم بی حال بود.

ولی کم کم سر حال شد.

موهام رو دادم پشت گوشم و گفتم: چند ساعته که خوابیدم؟

به یه نقطه دیگه خیره شد و گفت: فکر کنم... سه یا چهار ساعته.

البته طبیعیه... خیلی خسته شدید جفتتون.

عقب تر رقت و ادامه داد: پاشو .. برو داداشت رو پیدا کن

بیا بید غذا بخوریم.

با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها.

درحالی که گردنم رو ماساژ میدادم بلند شدم و رفتم سمت حیاط.

رایکا کنار هاوارد وایساده بود و پرچونگی می کرد ..

از ابروهایی تو هم رفته هاوارد میشد فهمید که حسابی عصبی شده.

خیلی جالبه ... رایکا از قرمز متنفره ولی قرمز پوشیده.

رایکا برگشت و با دیدن من لبخند زد و به هاوارد یه چیزی گفت و ازش جدا شد.

اومد کنارم و گفت: به خانم خوش خواب...

با لبخند بغلش کردم.

رایکا: مهربون شدی...

ازش جدا شدم و گفتم: اره... تو همون لیاقتت ایشیت بزوم.

خندید و این دفعه خودش بغلم کرد و گفت: نههه... بغل خوبه.

ایش بده.

کنارش وایسادم و باهم وارد سالن شدیم.

رایکا با دیدن مایا و میز پر از غذا ازم جدا شد و رفت سمت میز تا حمله کنه به غذا ها.

منم رفتم سمت پله ها.. باید لباسم رو عوض میکردم.

وارد اتاقم شدم.. با دیدن رو تختی کرمی رنگ.

فهمیدم که اتاق رو اشتباه اومدم... هنوز به اینجا عادت نکردم.

بیرون اومدم و رفتم تو اتاق بغلی... با دیدن رنگ شرابی پتوم، لبخند زدم و در رو بستم.

رفتم سمت کمد و یه نگاه گذری به خودم تو آینه انداختم.

وایسادم و عقب گرد کردم...

به خودم دوباره نگاه انداختم... موهام چرب شده بود و لباسام از دم خاکی و گلی بودن.

من کل روز این شکلی بودم؟

بیخیال کردم شدم و مستقیم رفتم تو حموم.

با دیدن وان.. یاد روزی افتادم که رایکا خفم کرد... رفتم سمتش و شیر اب داغ رو باز کردم تا وان پر شه.

لباسم رو در اوردم و شروع به شستن موهام زیر دوش کردم.

بعد از تموم شدن کارم داخل وان اب گرم نشستم و به دستام نگاه کردم.

نبود انگشترم قشنگ تو انگشتم حس میشد.

دستم رو مشت کردم و چرخوندم، به کلمه هاید که رو مچم ظاهر شد نگاه کردم...

از این کلمه بدم میاد... بعد از خلاص شدن از دست لاریسا اولین کاری که میکنم پاک کردن این تتو جادویی.

دست مشت شدم رو باز کردم و به شعله های آتش که روی دستم معلق بود نگاه کردم

با دیدن شعله ها یاد دیروز و اتفاقاتش افتادم.

انگار اون آدمی که داشت سایه هارو میکشست من نبودم... تنها حسی که داشتم نفرت و عصبانیت بود.

اگه به رایکا صدمه میزدم چی؟

چطور میتونستم خودم رو ببخشم.

باید هر طور شده یاد بگیرم که کنترلش کنم.

از وان بیرون اومدم و همونطور که حوله رو دور خودم میپیچیدم رفتم بیرون و به لباسای داخل کمد نگاه کردم.

یه دست لباس برداشتم و پوشیدم.

بعد از خشک کردن موهام از اتاق بیرون رفتم، همه دور میز نشسته بودن.. حتی پیتر هم اونجا بود.

خیلی خوشحال بودن... همشون به مسخره بازیای رایکا میخندیدن، بجز هاوارد.

اون فقط با یه لبخند بهشون نگاه میکرد.

درست مثل من که دارم به اونا نگاه میکنم... دقیقا عین یه خانواده شدیم.

کاش همیشه همینطور باشیم، خوشحال... کنار هم.

صندلی رو عقب کشیدم کنار رایکا نشستم.

رایکا: اه نمیومدی دیگه... میموندی اتاقت استراحت میکردی.

مایا نگام کرد و گفت: به زور نگهش داشتیم.. به غذای تو هم رحم نمی‌کرد.

رایکا: دروغ میگههه.. من اتفاقا به فکرت بودم.

نمیومدی برات میاوردم بالا به زور به خوردت می‌دادم.

مایا: عجیب خالی بندیه.

لابد اونی که به غذای هاوارد ناخونک میزد هم من بودم؟

رایکا: نچ نچ ... خجالت اوره.

به برادرش هم رحم نمیکنه... یکی مثل من.. مهربون و دلسوز به فکر خواهرشه.

با دست به مایا اشاره کرد و ادامه داد: یکی مثل این سیاه سوخته... بی رحم و ظالمه و به غذای برادرش هم چشم داره.

مایا با خنده دستمال پارچه ای تو دستش رو پرت کرد سمت رایکا و گفت: یه بی رحم و ظالمی بهت نشون بدم من.

چشم ازشون برداشتم و رو به پیتر گفتم: حالت چطوره؟

بهتری؟

با لبخند نگام کرد و گفت: اره ... خیلی بهترم.

هاوارد از جاش بلند شد و با سر به پیتر اشاره کرد.

پیتر سندلیش رو عقب کشید و همراه هاوارد به ضلع غربی رفتن.

تا وقتی که از دیدم محو شن نگاهشون کردم.

مگه اونجا ممنوع نیست؟

پس چرا پیتر رو با خودش برد.

رایکا رو به مایا گفت: باهام بیا... میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.

از صندلیشون بلند شدن..

بی توجه بهشون چنگالم رو برداشتم تا غدام رو بخورم ولی دستم توسط رایکا کشیده شد و بلند شدم.

- هیی.. چیکار میکنی؟

رایکا: میخوام تو هم ببینی..

- چیوو؟

باز چه اتیشی سوزوندی؟

نگام کرد و گفت: اتیش سوزی که کار تو ... نه من.

به حیاط رسیدیم... وایساد و با لبخند نگامون کرد.

مایا چشم چرخوند و اطراف رو نگاه کرد و گفت: خب!

رایکا: خب...

مایا: کو؟

رایکا: چی کو؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: من میرم غدام رو بخورم...

رایکا دستمو گرفت و گفت: نهه.. وایسا الان نشون میدم.

دستش رو به حالت دایره وار جلوش گرفت و به بلور یخ تو دستش چشم دوخت و
چشماش آبی تر از حالت طبیعییش شد..

تازه دوهزاریم افتاد میخواد چیکار کنه...

درحالی که میرفتم سمتش گفتم: نهه ف...

با افتادنم زمین حرفم رو خوردم و چشمام رو باز کردم و حرفمو با ناله تموم کردم: فکرشم
نکن...

ولی دیر بود... زمین یخ بسته بود و رو هوا بلور های یخی معلق بودن..

مایا هیجان زده دستش رو گذاشته بود جلو دهنش و به اطرافش نگاه میکرد.

هاید

بلند شدم و گفتم: رایکا... زود تم...

دوباره افتادم و عصبی مشتمو روی زمین کوبیدم..

قهقهه شون رفته بود هوا.. چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: از یخ متنفرم.

مایا با نیش باز گفت: ولی من عاشقشم...

رایکا با لبخند و چشمای گرد شده نگاهش کرد که سریع گفت: نهههه.. منظورم.. برف و سرماس.

_ ما که حرفی نزدیم..

مایا: میدونم فقط خواستم ... اووف ولش کن.

خم شد و یه گلوله برف تو دستش گرفت: خیلی زیباس و همچنین سرد.

_ اره ... و من زیاد اهل سرما نیستم .

پس میرم دا...

با برخورد گوی برفی به صورتم حرفم نصفه موند... دوباره صدای خنده مایا و رایکا تو حیاط پیچید.

خودمم خندم گرفته بود.

خم شدم و یه گوی برفی برای خودم درست کردم و افتادم دنبال رایکا...

مایا هم از فرصت استفاده میکرد و جفتمون رو میزد.

رایکا با دستش یه گلوله خیلی بزرگ درست کرد و به سمت مایا پرتاب کرد.

حالا ما دوتا افتاده بودیم به جون مایا..

مایا نفس زنان گفت: قبوللل نیست... چند نفر به یه نفر..

رایکا گلوله تو دستش رو زد به صورتم و گفت: اصلا شما دوتا من تک..

خم شدم و یه گلوله دیگه برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد و خورد به صورت هاوارد.

لبم رو به دندون گرفتم و نگاش کردم.

رایکا عقب عقب اومد سمتم و گفت: کارلا خیلی خواهر خوبی بودی... قول میدم بهترین مراسم خاکسپاری رو برات بگیرم.

مایا: متن سخنرانی‌اش هم با من.

هاوارد چشم‌اش رو باز کرد و با دستش برف رو از صورتش پاک کرد و بهم زل زد..

آب دهنم رو قورت دادم و آرام گفتم: این چرا همچین نگاه میکنه...

رایکا: میخواد بخورته..

همزمان با مایا نگاهش کردیم که گفت: خب چیه... من به غذام اینجوری نگاه میکنم.

مایا: فکر کنم داره نقشه میکشه که چجوری بزنت که نمیری.

نگاشون کردم و گفتم: مرسی واقعا... چقدر راحت راجب مرگم حرف میزنید.

هاوارد دستش رو برد بالا و انگشت شصتش رو کنار لبش کشید... انگار خندش گرفته بود ولی داشت خودش رو کنترل میکرد.

گلوکس رو صاف کرد و گفت: چقدر زود برف اومد امسال.

رایکا: اره.. خیلی زود اومد.

میگم چگونه بریم داخل... سرما میخوریم؟

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایتم کرد سمت در و هر سه با لبخند دندون نما وارد خونه شدیم.

با گذاشتن پامون داخل سالن زدیم زیر خنده...

مایا : والای عالی بود... قیافش رو دیدید.

رایکا: از اون خنده دار تر قیافه کارلا بود....

_ گمشید جفتتون ... من فقط داشتم ادا در میاوردم.

وگرنه اون عنق اصلا هم ترسناک نیست.

هاوارد: عنق؟

نیشم کم کم بسته شد و برگشتم و به هاوارد که درست پشت سرم وایساده بود نگا کردم و گفتم: ممم.. نه...

یعنی ارهه..

رایکا: کاش بزاره جنازش رو ببریم دهات خودمون.

با صدای اروم رایکا خندم گرفت و سرمو انداختم پایین.
از کنارم رد شد و رفت سمت مبل و همونطور که می نشست گفت: بیایید...
حالا من میخوام یه چیزی نشونتون بدم.

هممون نشستیم و منتظر به هم دیگه نگاه می کردیم .
رایکا نفس عمیق کشید، همه برگشتیم و نگاش کردیم.
نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت: به خدا فقط نفس کشیدم.
با تموم شدن حرفش ...چند تا ادم با کلی لباس وارد سالن شدن.

مایا: اینا دیگه چیه؟

رایکا: اخی فکر کردم تو افریقا فقط برف ندیدی...
عزیزم اینا لباسه .. ل ب ا س..
میپوشنش.

مایا چپ چپ نگاش کرد و گفت: جدی میگی؟

من فکر میکردم میخورنش!

بی نمک... منظورم اینه .. برای چی آوردن.

هاوارد: برای شماست..

کمدتون رو خالی کنید و با اینا پرش کنید.

فقط مخصوص شماست... اون روز که برگشتم برای انگشتر رایکا .. گفتم طراحی کنن.

با وجود این لباس سایه ها نمیتونن بهتون صدمه بزنن.

رایکا از جاش بلند شد و رفت سمت لباس ها و گفت: ایول قرمز هم داره.

_ تو از کی تا حالا از قرمز خوشت اومده؟

رایکا: کی گفته خوشم اومده؟؟

فقط دیدم رنگش به پوست سفیدم میاد ... باهاش حال کردم.

برای هممون لباس بود... لباسای من رو نشونم داد بیشترش سفید و رنگای روشن بود..

هاوارد: اینارو نمیتونی اتیش بزنی.

هاوارد: اینجا خونه منه... از تک تک اتفاقات داخلش با خبرم.

مایا اومد کنارمون و گفت: پس بابا کجاست؟

پیتر: اینجام..

همزمان با صداش همون برگشتیم و نگاهش کردیم.

اومد کنارم و عین بقیه مشغول دیدن لباس ها شد.

پیتر: باید برگردیم شیکاگو

لباس تو دستم رو اویزون کردم سرجاش و پرسیدم: چراا!؟

پیتر: یه کتابه... راجب سایه ها یه سری اطلاعات داخلش هست.

اونو نیاز دارم.

_ اِخه... ما که نمیتونیم برگردیم.

خودت گفته بودی سایه ها اونجان .

پیتر: اِره ... ولی واقعا اون کتاب رو میخوام..

_ چرا؟ مگه چی راجب سایه ها نوشته؟

پیتر: هروقت برگشتیم بهت میگم.

هاوارد کنارم وایساد و گفت: من با کارلا میرم.. شما همینجا بمونید و استراحت کنید.

پیتر: اِخه... شما که نمیدونید اون کتاب چه شکلیه.

هاوارد: خب بهمون میگی.

تو بگو جلدش چه شکلیه و چه رنگیه... بقیش رو ما حل میکنیم.

دستای پیتر رو گرفتم و گفتم: عمو .. نگران ما نباش.

برات پیداش میکنیم.

بهم لبخند زد و گفت: یادته کتابی که بهت دادم و گفتم که پیش تو جاش امن تره.

به دستاش نگاه کردم و گفتم: ارهه.. یادمه.

میدونم کجاست.

رایکا کنار پیتر وایساد و گفت: چی کجاست؟

پیتر: کارلا و هاوارد میخوان برگردن شیکاگو.

نگام کرد و گفت: چی؟

چرا؟

- پیتر یه کتاب لازم داره.... میرم دنبال اون.

رایکا: پس منم باهاتون میام...

پیتر دستام رو ول کرد و گذاشت رو شونه رایکا و گفت: نه... تو پیش خودم میمونی.

هاوارد با لبخند رو به رایکا گفت: اخیشش... یه روز بدون دیدن تو و شنیدن صدای تو... دلم برای آرامشم تنگ شده.

رایکا چپ چپ نگاهش کرد گفت: یه روز بدون من؟! باید مزخرف ترین روز عمرت بوده باشه.

هاوارد به ساعتش نگاه کرد و گفت: بهتره الان حرکت کنیم، پروازمون دیر میشه. بهم نگاه کرد و ادامه داد: تو ماشین منتظرتم. منتظر حرفم نموند و رفت سمت در...

رفتم سمت رایکا و بغلش کردم و گفتم: ول کن اونو... برای من که قراره مزخرف ترین روز باشه.

ازش جدا شدم و ادامه دادم: چون قراره جای تو اون عنق رو تحمل کنم.

رایکا با قیافه اویزون گفت: اخخ...دقیقا. پس خدا قوت... امیدوارم زنده برگردی.

پیتر: مگه پسر من ادم خواره؟

رایکا: بله...

با انگشتاش به چشماش اشاره کرد و گفت: خدا شاهدہ ... بارها با اون دوتا چشمای خوشگلش منو خورده.

پیتر نگاهش رو از رایکا گرفت و رو به من گفت: تو ول کن این خل و چلو... از هاوارد هم ناراحت نشو... اون اخلاکش همین طوریه.

به در نگاه کردم و گفتم: چشم... خودم میدونم چطور یخش رو اب کنم. فعلا برم تا باز غر نزده..

گونه رایکارو بوسیدم و گفتم: تو هم شیطونی نکن... مراقب خودت باش.

رایکا: قول نمیدم... ولی سعیم رو میکنم.

دویدم سمت در، هاوارد داخل ماشینش نشسته بود و با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته بود.

در رو باز کردم و نشستم... هنوز در رو نبسته بودم که گاز داد و شروع به حرکت کرد. زیر لب گفتم: وحشی..

برگشت و نگام کرد... ولی من مطمئنم این حرف رو اروم زدم. چطور ممکنه شنیده باشه.

نگاهشو ازم گرفت و به روبه روش دوخت.

به فرودگاه رسیدیم.

دقیقا به موقع ... سوار هواپیما شدیم.

کل مسیر تو سکوت گذشت...

نه اون حرفی میزد نه من علاقه ای به صحبت کردن باهاش داشتم.

با صدای هاوارد چشمام و باز کردم و از هواپیما خارج شدیم.

یه ماشین مشکی جبوی پامون ترمز کرد و رانندش پیاده شد و به سمت هاوارد اومد و سویچ بهش داد.

هاوارد: منتظر چیی؟

سوار شو.

نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و سوار شدم.

از بین ماشین ها رد میشد و سبقت میگرفت... اروم کمربندم رو بستم و با خودم گفتم: حق با رایکا بود...

این منو میکشه.

سرعتش رو کم کرد و گفت: طول میکشه تا برسیم... اگه میخوای استراحت کن.

دستم و بدوم سمت ضبط و گفتم: نه... به اندازه کافی خوابیدم.

اهنگ گذاشتم... شیشه ماشین رو دادم پایین.

هوا خیلی سرد بود... ولی خب این سرما رو من زیاد تاثیری نداشت.

کمر بندم رو باز کردم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم.

آدما کنار هم راه میرفتن... بعضیا چند نفری.. بعضیا تک و تنها.

هر کدوم داستان مربوط به خودشون رو دارن.

کاش منم یه ادم عادی با یه زندگی عادی بودم... میتونستم تو مدرسه با رفیقام وقت بگذرونم و راجب پسرا حرف بزنم.

میتونستم عاشق شم... یا حتی پیر بشم.

ولی الان... تنها کاری که میکنم قایم شدن... خدارو شکر که رایکارو دارم.

اگه اونم نبود واقعا نمیتونستم تنها این زندگیمو ادامه بدم.

هاوارد: بهتره دیگه اون شیشه رو بکشی بالا.

_ باشه... یکم دیگه.

با بالا اومدن شیشه سریع دستم رو برداشتم و برگشتم سمتش و گفتم: کم مونده بود دستم بمونه لای شیشه.

هاوارد: فعلا که نمونده.

نگام کرد و دوباره تکرار کرد: خب... فعلا که نمونده.

کلافه به سندلیم تکیه دادم و تو دلم گفتم: خود خواه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم.

با تکون خوردنم چشمام رو باز کردم و چشمای ابی هاوارد رو دیدم... دستام رو روی چشمام کشیدم و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: رسیدیم؟

یه قدم رفت عقب و گفت: نه... خوردیم به شب.

منم خستم ... و عمرا ماشینم رو دست تو نمودم.. پس یکم استراحت میکنیم بعد دوباره راه میفتیم.

انقدر خوابم میومد که حتی حوصله جواب دادن بهش رو هم نداشتم... پیاده شدم و درحالی که خمیازه میکشیدم، پشت سرش راه افتادم.

در یکی از اتاق هارو باز کرد و اشاره کرد که برم داخل.

وارد اتاق شدم و برگشتم تا در رو ببندم که محکم خوردم به هاوارد.

یه قدم عقب رفتم و گفتم: تو.. کجا؟!!

در اتاق رو بست و گفت: یه اتاق بیشتر نبود...

رفت سمت کاناپه و گفت: اگه ناراحتی میتونی تو ماشین بمونی.

چشمام رو بستم و گفتم: خدایا خودت صبر بده.

رفتم سمت تخت و بی توجه به هاوارد خوابیدم؛ با اینکه کلی خوابیده بودم ولی بازم تا سرم رفت رو بالش خوابم برد.

صبح با تابش نور مستقیم افتاب رو صورتم.. چشمام رو باز کردم و سرم رو کشیدم عقب. چشمام رو مالیدم و رو تخت نشستم... هاوارد روی مبل خوابیده بود و کتش رو انداخته بود روش.

اخ خیلی بد شد ... الان من از اون خود خواه تر شدم که... زود تر تخت رو صاحب شدم و اون تمام شب رو مبل خوابید.

پتو رو کنار زدم و رفتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم.

خلوت بود...

برگشتم سمت هاوارد و صداش کردم، ولی هیچ عکس العملی نداشت.

رفتم نزدیک تر و باز صداش کردم، تکون خورد ولی بازم چشماش بسته بود... این بار دیگه کاملا کنارش وایساده بودم و بلند صداش کردم که یهو پرید و سرش خورد به پیشونیم.

دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم: چتههه؟؟

هاید
اخخ... کلمو ترکوندی.

نگام کرد و گفت: من یا تو؟
اصلا بالا سرم چیکار میکردی؟؟

_ میخواستم بیدارت کنم..

به مبل تکیه داد و گفت: اینجوری بیدار میکنن؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: خواب تو سنگینه.. به بیدار کردن من ربط...

پرید وسط حرفم و گفت: باشه باشه...

رفت سمت در و از اتاق زد بیرون.. دستم رو مشت کردم و گفتم: حقته... همون بهتر که
کل شب رو مبل خوابیدی.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

با چشم دنبال هاوارد گشتم ... کنار ماشینش بود و داشت از داخل صندوق یه چیزی
برمیداشت.

رفتم سمتش و گفتم: چیکار میکنی؟

یقه اسکی تنش رو در آورد و یه هودی سفید رنگ پوشید.

حالا حتما باید وسط خیابون این کارو میکرد..

مثلا میخواست نشون بده که من بدنم رو فرمه... باشه ماهم باور کردیم که هیكلت امپولی نی.

چشم ازش برداشتم و رفتم سمت ماشین و داخلش نشستم تا بیاد.

نشست و درحالی که ماشین رو روشن میکرد گفت: یادم باشه ... برگشتیم باشگاه داخل خونم رو بهت نشون بدم.

عین چند دقیقه پیش خودش گفتم: باشه باشه..

خندید و حرکت کرد.. فکر کنم با برخورد سرم به سرش مغزش جابه جا شده.

اخه واقعا داره میخنده... شاید من توهم زدم.

اگه واقعا خل بشه چی؟؟

اشکال نداره.. خل بشه بهتر از این عنق بودنشه.... اونجوری یکم خوش میگذره.

به هیكلش نگاه کردم ... گفت باشگاه؟

یعنی واقعا با ورزش اینجوری شده... عمراا من که باور نمیکنم.

چند هفته اس اونجا زندگی میکنیم ... ولی من تاحالا ندیدم ورزش کنه.. انگار مجبوره بلوف بزنه.

اینجور ادما فقط هیكل گنده میکنن بعد یه دمبل ده کیلویی رو دو دستی برمیدارن.

هاید
هاوارد: تمومش کن...

- چی رو؟

هاوارد: فکر کردن رو... داری تمرکز رو بهم میزنی.

با ابروهای تو هم رفته گفتم: فکر کردن چرا باید تمرکز تورو بهم بزنه؟

نگام کرد و بعد کمی مکث گفت: اخه .. به من خیره شدی.

نگاهت حواسم رو پرت میکنه.

_ اهان...

اوکی ، پس به یه جایی دیگه خیره میشم و فکر میکنم.

هاوارد: نه....

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: نه..یعنی خب چرا فکر کردن.. حرف بزن یا با یه چیزی خودت رو سرگرم کن.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم: اخه... با چی میتونم خودم رو سرگرم کنم؟

تو که عین برج زهرماری.. اهنگاتم که لنگه خودتن خیلی بی روحن.
تا میخوام حرف بزnm هم که وسط حرفم میپری...
نگات هم نمیتونم کنم... الانم که فکر کردن غدغن شده.

هاوارد: اووه اروم... چقدر دلت پره.

_ اره... تاحالا سفر به این پر فلاکتی نداشتم.

با وایسادن ماشین به بیرون نگاه کردم و گفتم: چرا وایسادیم؟

هاوارد: باید بنزین بزnm... تو هم پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و دست به سینه یه گوشه وایسام... اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو شونم و به سمت سوپر مارکت هدایت کرد و گفت: مطمئنم گشته... بیا بریم این شکمتو سیر کنیم تا عصبانیتت کار دستمون نداده.

وارد سوپر مارکت شدیم از هاوارد جدا شدم و رفتم سمت خوراکیا... یه سبد برداشتم و هرچی که دستم میومد رو مینداختم داخلشش.

هاوارد اومد کنارم و گفت: ببینم چیا بر...

با دیدن محتوای داخل سبد حرفش رو خورد و گفت: همه اینارو میخوای بخوری؟

– چیه؟ لابد اینم ممنوع؟

میخواهی گشنه بمونم بگو... ولی بعدا خودت باید جواب رایکا و پیتر رو بدی...
خسیسس ... دوتا خوراکی برداشتم میگ...

دستش رو گذاشت جلو دهنم و گفت: باشه باشه... حق باتو.
همش رو میخریم.

دستش رو از رو دهنم برداشت و رفت سمت قفسه کیک ها و چند تاشو برداشت و گفت:
اصلا اونا کمه... اینارو هم میخریم.

بعد از حساب کردن خریدا از مغازه بیرون اومدیم و رفتیم سمت ماشین.
سوار شدیم و حرکت کردیم.

کل مسیر فقط غر میزدم و خوراکی میخورم...

با رسیدنمون از ماشین پیاده شدم و به دستم نگاه کردم.

کلمه هاید ظاهر شد ولی نمی درخشید... این یعنی اینجا امنه.

رفتم سمت هاوارد و گفتم: بیا باید زود تر کتاب رو برداریم و برگردیم.

راه افتادم و هاوارد هم پشت سرم اومد.

با دیدن خونه روبه روم... خشکم زد.

این خونه فقط توسط من و رایکا باز میشد... ولی الان باز بود و وسایلی داخلش بهم ریخته بود.

دویدم و وارد خونه شدم... همه چیز شکسته بود و کثیف شده بود، چند وقته که اینجا اینجوریه؟

چشم از سالن برداشتم و دویدم سمت کتاب ها.

هاوارد اومد داخل خونه و عین من یکی یکی کتابارو برداشت و به جلد روشن نگاه می کرد .

با درخشش هاید روی دستم گفتم: عجله کن... باید از اینجا بریم.

تند تند کتاب ها رو نگاه میکرد و هر کدوم رو یه طرف پرت میکرد.

دویدم سمت اتاق خواب ها وسایل رایکارو گشتم...

اون بیشتر از من این کتاب هارو میخوند... شاید اون رو یه جایی همینجا ها گذاشته باشه.

از رو زمین بلند شدم و کلافه هوفی کشیدم و کشو رو بستم.

هاوارد بین چهار چوب در ظاهر شد و گفت: پیداش کردی؟؟

_ نه... اینجا نیست.

مطمئنم دیده بودمش... خودم گذاشتم پیش بقیه کتاب ها.

چطور میتونه نباشه.

با یادآوری کتاب های زیر میز.. هاوارد رو کنار زدم و دویدم تو سالن.

میز رایکارو بلند کردم و کتاب هایی که زیر پاش گذاشته بود تا لق نزنه رو برداشتم.

سه تا کتاب بود... با دیدن جلد قهوه ای رنگ و طرح دایره ای شکل روی کتاب لبخند زدم و برگشتم سمت هاوارد و گفتم: پیداش کردمم.. خودشه.

هاوارد: مطمئنی؟

_ ارهه... بزن بریم.

از خونه بیرون رفت، با دیدن جعبه پازل ها روی میز.... برگشتم و برش داشتم.
تفریح همیشگی رایکا چیدن پازل بود.

کلی پازل داشت ... یکی از جعبه هارو برداشتم و با بلند کردم سرم با عکسایی روی دیوار برخورددم .

همون عکسای دونفرمون... جلو تر رفتم و بهشون نگاه کردم...

تو تمام عکس ها چهره رایکا با خون ضربدر خورده بود.

زیر لب زمزمه کردم: رایکا..

هاوارد : چیشده؟

حرفی نزددم... فقط به چهره خندون و بانمک رایکا داخل قاب عکس ها خیره شده بودم...

چهره ای که حالا با رنگ قرمز خون.. به جای لبخند ناراحتی رو به چهرم آورده بود.

الان مایل ها از رایکا دورم... اگه بلایی سرش بیاد چی؟

اگه رفته باشه سراغش چی؟

با سرمایی که بهم منتقل شد از فکر بیرون اومدم و به دستای هاوارد که روی دستای داغم قرار گرفته بود نگاه کردم..

هاوارد: با اینحا وایسادن و فکر کردن... چیزی درست نمیشه.

باید بریم.

حرفی نزدم و همراه هم از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... عمرا تا شب نمیرسم پیشش.

لعنت به من... نباید تنهاس میزاشتم.

اگه از دستش بدم... میمیرم.

من بدون رایکا نمیتونم زندگی کنم... تموم امیدم برای ادامه این زندگی نکبت بار اونه.

دستم رو مشت کردم و روی کتاب گذاشتم.

فکم منقبض شده بود و تنها چیزی که میخواستم دیدن رایکا بود.

اونم صحیح و سالم.

هاوارد: آروم باش... اگه میخوای رایکارو ببینی.

سعی کن عصبانیت و ناراحتیت رو کنترل کنی... اینجوری جفتمونم به کشتن میدی.

نگاش کردم و دست مشت شدم رو از روی کتاب برداشتم و کنار پام گذاشتم.

میتونستم حرارت بدنم رو که داشت بالا میرفت رو حس کنم، داشتم دوباره کنترل عصبانیتم رو از دست میدادم و به هیولایی که اون روز رایکا به چشم دید تبدیل میشدم.

نگام کرد و ناباور چند بار پلک زد و گفت: ج..چشمات.. خیلی زیبان.

حرفش هی تو سرم اکو میشد...

صداش .. تو ذهنم بود.

حرف نمیزد....لب هاش تکون نمیخورد... ولی صداش رو میشنیدم.

تو ذهنم تکرار میکرد: رایکا حالش خوبه.

و تا چند ساعت دیگه میبینیمش.... آرام باش... آرام.

نفسم تند تر و تند تر میشد... چشمام رو بستم و سرمو بین دستام گرفتم.

دوباره صدای هاوارد بود که تو گوشم پشت هم اکو میشد:خودشه ... تو میتونی.

همینطور ادامه بده.

ساکت شد و دوباره : به رایکا فکر کن.. خاطرات بچگیتون رو به خاطر بیار.

وقتی که میخواستی موهای طلایی رنگش رو کوتاه کنی..

قیچی تو دستت رو همراه دستت به یخ تبدیل کرده بود.

خیلی ازش عصبانی شده بودی... ولی وقتی خنده های از ته دلش رو میدیدی... دلت نمی

اومد تنبیهش کنی.

یا روزی که رو تخت کلی گلوله هایی یخی گذاشته بود.

از همون روز بود که کشتن هم دیگه رو شروع کردید... اون روز حسابی عصبانی شدی.

همین عصبانیتت رایکارو کشت... یادت میاد چقدر گریه کردی؟

تو اون موقع نمیدونستی که رایکا زنده میمونه... کشتیش.

با دستای خودت.. و حس عذاب وجدان و درد و غم و اندوه همه و همه به جونت افتاده بود و نفس کشیدن رو برات سخت کرده بود.

میخوای دوباره اون حس رو تجربه کنی؟؟

میخوای دوباره با عصبانیتت رایکارو از دست بدی؟

نه... این جواب تو... نه... نه.

کلمه نه مدام تو ذهنم تکرار میشد.

سرم رو اروم بلند کردم و به هاوارد خیره شدم... به جاده روبه روش خیره شده بود و رانندگی میکرد.

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشتم به یه هیولا تبدیل میشدم.

نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

جوابش رو ندادم و دستم رو کلافه رو صورتم کشیدم و پرسیدم: ت..توو.. خاطرات من رو از کجا میدونی؟

ابروش رو بالا داد و گفت: چی؟!

_ همونایی که چند دقیقه پیش...

مکت کردم و سرمو کج کردم و ادامه دادم: تو باهام حرف زدی..

خودم شنیدممم... صدای تو بود.

داشتی ارومم میکردی.... و جواب داد.

چطور این کارو کردی؟

نگاه متعجبش رو ازم گرفت و به روبه روش دوخت و گفت: فکر کنم توهم زدی.

_ توهم نبود... اشکال نداره خودت رو بزن به اون راه... ولی من خوب میدونم که چی شنیدم.

پاش رو روی گاز فشار داد و جوابی بهم نداد.

به صندلیم تکیه دادم و به درخت هایی که پشت سر میزاشتیم نگاه کردم.

قبلا هم اینطور شده بودم... وقتی که تو هلی کوپتر بودیم.

دقیقا همینطوری خاطراتم میومد جلوی چشمم.

و الان دوباره همون اتفاق.

یه چیزی این وسط درست نیست... فقط میدونم هرچی که هست... میتونه کمکم کنه
نیروم رو کنترل کنم.

اگه حق با هاوارد باشه و یه توهم بوده باشه چی؟

اخه چرا باید توهمام با صدای هاوارد باشه؟

با دیدن کتاب روی پاهام... از فکر بیرون اومدم و کتاب رو تو دستم گرفتم.

_ به نظرت چی تو این کتاب هست که پیتر... حاضر شد حتی من رو به خاطرش به اینجا
بفرسته.

هاوارد: به نظرم بهتره وایسیم تا خودش برامون توضیح بده.

نگاش کردم و گفتم: چقدرم که تو وایمیسی و توضیحات اطرافیان تو گوش میدی.

لبخند زد و گفت: بستگی داره اطرافیانم کیا باشن...

و الان داریم راجب پدرم حرف میزنیم.

غیر مستقیم گفت که وقتش رو برای ادمای بی ارزش نمیزاره...

فکر کنم دومین کاری که بعد از خلاصی از دست لاریسا میخوام انجام بدم رو هم پیدا
کردم.

هاید
اتیش زدن هاوارد... اخ وایسم و سوختنش رو تماشا کنم... وقتی که اون موهای خوش
حالتش داره میسوزه یا وقتی که با اون هیکل بی نقصش تلاش میکنه تا اتیش رو
خاموش کنه...

یا اون چشمایی دریابیش که ترس و وحشت توش موج میزنن..
با صدای قهقهه هاوارد از فکر بیرون اومدم و با چشمای گرد شده نگاش کردم.
لبش رو به دندون گرفت تا خندش رو کنترل کنه.

- به چی میخندی؟

نگاهم کرد و با همون لبخند رو لبش گفت: هیچی...

به اینه ماشین نگاهی انداخت و با دستش به موهایش حالت داد و دوباره شروع کرد به
خندیدن..

زیر لب گفتم: اینم معلوم نیست چشه... اخر یه چیزیش میشه.
کل مسیر فکرم پیش رایکا بود و هر از گاهی هم دو سه بار چرت زدم.
هاوارد از رانندگی خسته شده بود... ولی بازم ادامه میداد.
میدونست نمیتونم تو این وضعیت صبر کنم تا کمی استراحت کنه.
بالاخره به فرودگاه رسیدیم.

حالا دیگ اونم میتونست استراحت کنه.

منتظر نشستیم تا وقت پروازمون برسه.

به کتاب تو دستم خیره شدم... امیدوارم دیر نرسم.

با صدایی هاوارد بلند شدم و سوار هواپیما شدیم

بالاخره رسیدیم.

با توقف ماشین بیرون رفتم و دویدم سمت خونه...

تو سالن وایسادم و به اطراف نگاه کردم .. مایا اومد سمتم و گفت: سلاممم.. چه زود برگشتید.

چیزی شده؟

بی توجه به حرفاش دویدم سمت پله ها و صدای مایا رو میشنیدم که اسمم رو صدا میکرد.

بدون در زدن وارد اتاق رایکا شدم،

خالی بود...

عقب عقب بیرون اومدم و برگشتم تو سالن و رو به مایا پرسیدم: رایکا... رایکا کجاست؟

مایا: هی اروم باش... پیش پیتر.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: خب کجان... باید ببینمش.

مایا: تو حیاط پشتین..

ازش جدا شدم و بی توجه به هاوارد که کنار در بود از کنارش رد شدم و دویدم تو حیاط.
با شنیدن صدای رایکا اروم شدم و از دور بهش نگاه کردم...

کنار پیتر وایساده بود و داشتن حرف میزدن.

انگار یه خاطره یا یه داستان خنده دار تعریف میکرد که پیتر از خنده روده بر شده بود.

با لبخند دویدم سمتش که با دیدن من اونم شروع کرد به دویدن.. ولی نه به سمت من به سمت مخالف.

وایسادم و متعجب به حرکتش نگاه کردم.

پشت پیتر وایساد و گفت: یا خدا... اروم دختر چته؟

_ تو چته... چرا فرار میکنی؟

رایکا: با اون قیافه داغون و لهت معلوم نی از کجا پیدات شد یهو.. بعد خیز برمیداری
سمتم ... میخوایی فرار نکنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خاک تو سر بی لیاقت کنن... میخواستم بغلت کنم.

رایکا: دستت درد نکنه... تو اول برو حموم ابو بغل کن.
تا من فکرامو بکنم.

_ گمشو... راجب چی میخوای فکر کنی؟

رایکا: اینکه اجازه بدم بغلم کنی یا نه.

_ به خدا که لیاقت نداری...

پیتر : بسه دیگه ... بزار دختره از راه برسه بعد اذیتش کن.
نمیبینی مگه دلش تنگ شده.

_ کی من... عمرا دیگ دلم برای این تنگ بشه.

رایکا: این به درخت میگن... اسم من رایکاس
چشم قشنگ هم میتونی صدام کنی.

هاوارد: میبینم که لقب منو دزدیدی....

رایکا: ای بخشکی شانس... اینو چرا با خودت اوردی.
میدادی اونجا سایه ها ببرنش.

رو به پیتر گفتم: کی به این دوتا گفته چشماشون قشنگه??

رایکا: خودم... هر روز و هر ثانیه به خودم نگاه میکنم و قربون صدقه چشمای قشنگم میرم.

_ همون مگه اینکه خودت از خودت تعریف کنی.

بهم چشمک زد و گفت: مایا هم تعریف میکنه.

خندیدم و گفتم: نگاش کن ... چه خوشش هم اومده.

هاوارد کتاب رو گرفت سمت پیتر و گفت: اینم کتاب... خودشه؟

پیتر یه دستی روی جلد کتاب کشید و گفت: اره ...

با تموم شدن حرفش راه افتاد سمت سالن و ماهم پشت سرش رفتیم.

وارد سالن شدیم و پیتر و هاوارد رفتن سمت ضلع غربی و ما هم تو سالن کنارهم نشستیم.

مایا: شما میدونید اونجا چی هست؟

رایکا: اگه کارلا پایه بود ... میفهمیدم... ولی نه خودش میره نه میزازه من برم.

مایا: هاوارد با اینکه من خواهرشم هم اجازه نمیده اونجا برم.

_ امروز هر طور شده میفهمم.. وقتی با کتاب رفتن اونجا.

یعنی هرچی هست به ما و نیرومون مربوطه.

رایکا: ایولل... خب کی بریم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: جایی نمیریم... راجبش از پیتر سوال میکنیم.

چشماسش رو تو حدقه چرخوند و حرفی نزد.

مایا: سفرتون چطور بود؟

به چشمای مشکیش چشم دوختم و گفتم: افتضاح..

داداشت خیلی رو اعصاب و مودیه..

خندید و گفت: چرا؟؟؟

- یهو بی دلیل میخنده ... بعد جدی میشه.

اصلا نمیتونم بفهممش...

هر بار که میگم دیگه شناختمش یه حرکتی ازش میبینم که برام تازگی داره.

مایا: به نظرت الان چطور ادمیه؟

لبام رو تر کردم و گفتم: اولش فکر میکردم خیلی عنقه، بعد یهو جنتلمن شد...

تو سفر هم خوش خنده شده بود... ورزشکارم که هست.

نگاهش هم هر بار متفاوت تر از وقتای دیگشه..

رایکا: خوبه والا... چشمم روشن.

پسره رو درسته قورت داده ... از این به بعد حقق نداری باهاش تنها بمونی..

مایا خنده اش شدت گرفت و گفت: اوهوو... چه غلطا.

با قیافه جدی رو به رایکا گفتم: پس تو هم حق نداری مایا رو ببینی..

رایکا: نخیرم ... من برادرتم هرچی من بگم همونه.

بعدشم من مایارو قورت ندادم... از کل ویژگیاش فقط میدونم سیاه سوخته اس..

همزمان با تموم شدن حرفش یه بالش اومد تو صورتش..

مایا: گمشو اصلا حق با کارلاس دیگه حق نداری سمتم بیای.

رایکا بالش رو گذاشت رو پاش و با لحن مهربون گفت: یکمی هم بانمکه...

مایا: کور خوندی... خر نمیشم.

رایکا با لبخند : چشماش با اینکه آبی نیست ولی بازم تو دسته چشم قشنگاس.

مایا: تلاشت بی فایده اس..

رایکا: رنگش با اینکه سیاهه ولی عجیب جذابه.

مایا بدون اینکه رایکارو نگاه کنه موهاش رو داد پشت گوشش و گفت: هنوزم تاثیری نداشت.

رایکا: اخیی واقعا نازه...

نگاش کردم و گفتم: رایکا... من اینجا.. حداقل بزار وقتی که نیستم از این حرفا بزن.

نگام کردو گفت: مگه حرفام چشه؟

تعریف کردن از یه جگوار چیش بده؟

همزمان با مایا گفتیم: چی؟؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اوناها...

با مایا برگشتیم و به یه جگوار که داشت آروم میومد سمتمون نگاه کردیم.

بلند شدم و رفتم سمت مایا گفتم: این دیگه چیه؟

ار کجا پیداش شد؟!

مایا : نمیدونم... قلاده داره!

رایکا بلند شد و گفت: نگاه چجوری پریدن رو مبل... اخه یه پیشی گنده کجاش ترس داره. رفت سمتش و خواست نازش کنه که یهو وحشی شد و افتاد دنبالش... حالا رایکا بدو اون بدو.

منو مایا همدیگه رو بغل کرده بودیم و رو مبل وایساده بودیم.

از خنده اشکم در اومده بود.

رایکا درحال دویدن : جای خندیدن بیایید این گربه وحشی رو بگیرید.

مایا: واقعا که رایکا یه پیشی گنده کجاش ترس داره؟

بعد از حرفش دوتایی زدیم زیر خنده.

هاوارد وارد سالن شد و گفت: چه خبرتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون.

رایکا دوید سمتش و پشتش وایساد و گفت: به خونت حمله شده.

جگوار رفت سمت هاوارد و اروم کنارش وایساد.

هاوارد کنارش رو زمین نشست و همونطور که نازش میکرد گفت: بینمت... رایکا اذیت کرده؟

رایکا: من یا اون...؟!

هاوارد: پلی بی دلیل به کسی حمله نمیکنه.

مایا از رو مبل پایین رفت و گفت: نگفته بودی یه جگوار تو خونت داری!

بلند شد و گفت: خیلی وقته دارمش... زیاد این ورا نمیپلکه.

بیشتر تو ضلع غربی میمونه.

از رو مبل پایین اومدم و کنار رایکا وایسادم و گفتم: تاحالا یه جگوار از نزدیک ندیده بودم.

بزرگ تر از تصوراتم.

رفتم سمتش و دستم رو دراز کردم که دقیقا عین چند دقیقه پیش که افتاد دنبال رایکا خواست بهم حمله کنه که هاوارد قلادش رو گرفت و گفت: خوشش نیاد غریبه ها بهش دست بزنن.

رایکا: پس برای همین وحشی شد.

هاوارد چپ چپ نگاهش کرد و گفت: منو نبین انقدر اروم و خودم رو در مقابله کنترل میکنم.

بلی مثل من اروم نیست... تیکه تیکه ات میکنه.

رایکا با نیش باز گفت: اشکال نداره ... شرط میندم رفیقای خوبی میشیم.

مایا: اسمش چیه؟

هاوارد: پلیسیمو... من بلی صداش میکنم.

_ زیبا.

هاوارد نگاه کرد و حرفم رو تکرار کرد: زیبا.

نگاش کردم و برای چند ثانیه نگاهمون بهم گره خورد.
با قرار گرفتن رایکا جلوم چند بار پلک زدم و بهش نگاه کردم.

رایکا: خجالتم خوب چیزیه...

هاید

به مایا اشاره کرد و ادامه داد: نمیگن اینجا بچه هست...

این بار به خودش اشاره کرد: بزرگ تر هستت... زشته.

مایا کوسن مبل که تو دستش بود رو پرت کرد سمت رایکا و گفت: از کی تاحالا تو بزرگ شدی؟

رایکا: از اونجایی که صد و ..

دستش رو گرفتم و گفتم: خب دیگه من باید استراحت کنم.

رایکا: خب برو چیکار من داری؟

دستش رو کشیدم سمت خودم و گفتم: توهم میای.

رایکا با قیافه اویزون: ای بابا... اخه من موقع استراحت تو چیکار کنم؟!

از پله ها بالا رفتم و گفتم: چقدر حرف میزنی...

رایکا: اون سمت که اتاق منه..!

- میدونم...

رایکا: من تختم رو با کسی شریک نمیشم از الان گفته باشم..

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و در اتاقش رو باز کردم و اشاره کردم که بره داخل.
وارد اتاق شد و با دیدن جعبه پازل روی تختش ذوق زده برش داشت و گفت: این اینجا
چیکار میکنه!!

- از خونه برات اوردم... میدونستم دلت برای چیدنش تنگ شده.

وقت نبود وگرنه همش رو برات میاورم..

با بغل کردنم حرفم رو خوردم و لبخند زدم...

کنار گوشم گفتم: مررسی... واقعا نمیدونی چقدر نیاز داشتم به چیدنشون.

ازم جدا شد و ادامه داد: حالا گمشو بیرون.. میخوام تا شب تمومش کنم.

خندیدم و گفتم: غلط کردی... این همه راه اوردمش.. باهم میسازیمش.

جعبه رو باز کرد و تمام تیکه های ریز پازل ریخت رو زمین.

بالشش رو از رو تخت برداشت و گذاشت رو زمین و نشست روش و گفت: تو اسمونش
رو بچین... من زمینش.

عین خودش یه بالش برداشتم و روبه روش نشستم و گفتم: زرنگی ... چرا قسمت
سختش رو میدی به من؟

رایکا: کجاش سخته... همش یه رنگه دیگه.

_ دقیقا چون یه رنگه سخته... بعدشم مگه تو عشق آبی نیستی؟
اسمونش با تو.

رایکا: باشه بابا... حالا میبینیم کدوم قسمت سخت تر بود.

_ میبینیم.

حسابی غرق چیدن پازل شده بود و حتی نگاهش رو از تیکه های دیگه برنمی داشت.

تند تند نگاهشون میکرد و کنار هم میچید.

با اینکه بیشتر از صد بار این پازل رو چیده ... ولی هر بار موقع چیدنش انگار یه پازل
جدیده و برای اولین باره که میخواد درستش کنه.

رایکا: جای اینکه به من زل بزنی قسمت خودت رو کامل کن.

نگاهم رو ازش برداشتم و یه تیکه از پازل ر به دست گرفتم: قبول نیست... تو همه رو از حفظی.. جاشون رو بلدی.

من اولین بارمه.

بدون اینکه نگام کنه یه تیکه دیگه رو برداشت: دیدی .. اون قسمت سخت تره...

_ نخیرم... من همچین حرفی نزدم.

فقط گفتم اولین بارمه.

رایکا: ولی من یه چیز دیگه شنیدم..

_ اونوقت چی شنیدی؟

رایکا: اینکه کم آوردی و ازم کمک میخوای برای کامل کردنش.

تیکه تو دستم رو گذاشتم سر جاش و گفتم: تو اول برای خودت رو کامل کن... حالا بعدا به منم کمک میکنی.

رایکا: دیدی کم اوردی.

خندیدم و گفتم: باشه بابا حق با تو... واقعا کسل کننده و حوصله سر بره.

بلاخره سرش رو بلند کرد و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت ولی حرفی نزد.

کلافه تیکه هایی که تو دستم نگه داشته بودم و دنبال جای اصلیشون بودم انداختم زمین و گفتم: اووف.. سر درد گرفتم.

خودت بچینشون.

رایکا: از اولم میدونستم این کاره نیستی ...

پاشو برو کنار.

هولم داد کنار و نشست رو بالشم و گفت: نگاه کن... اخه چمن وسط تنه درخت چیکار میکنه؟؟

چرا گوزنه رو سر و ته چیدی؟؟؟

از رو زمین بلند شدم و رفتم سمت تخت و روش نشستم و گفتم: بریم ضلع غربی؟

هاید
رایکا: باش...

بعد کمی مکث داد زد: چیی؟؟؟!

معلومه که ارهه... کی؟؟ الان بریم؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم بابا... میخواستم ببینم پازلت چقدر برات مهمه

چپ چپ نگام کرد و گفت: گمشو.. من این حرفا حالیم نیست.

گفتی بریم... پس میریم.

- میریم ولی بعد از حرف زدن با پیتر.

دوباره مشغول چیدن شد و گفت: من دیروز رفتم.

متعجب بهش چشم دوختم: خب؟

رایکا: چیز خاصی نبود... دقیقا مثل همین سمت فقط یه سالن دیگه هم هست که تمام درهایی که بهش راه داره مهر و موم شده

- پس هرچی که هست داخل اون سالن...

نگام کرد و گفت: پیتر جلو یکی درها وقتی داشتم بازش میکردم مچم رو گرفت.
ولی پیچوندمش... انقدر حرف زدم که حتی یادش رفت بپرسه چیکار میکردی.

- پس نتونستی بری داخلش.

رایکا: چیه ... میبینم که کنجکاو شدی

- اره... چون منو فرستاد بین سایه ها تا براش کتاب بیارم.

باید بدونم اون تو چی هست.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نمیدونم چی هست اون تو ... ولی وقتی پیتر در سالن رو باز
کرد کلمه هاید برای چند ثانیه روشن شد و با بستن در دوباره خاموش شد.

- چییی؟

این چه معنی میتونه داشته باشه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: باید بریم اون تو تا بفهمیم.

با باز شدن در همزمان جفتمون برگشتیم و به مایا نگاه کردیم.

خم شد داخل اتاق و گفت: بیاید پیتر کارتون داره.

رایکا: متاسفم ... من تا پازلم رو تموم نکنم هیچ جا نمیام.

بلند شدم و گفتم: رایکا... پاشو بعدا تمومش میکنی.

نگام کرد که با چشم و ابرو اشاره کردم که بیاد... کلافه پوفی کشید و از جاش بلند شد و پشت سرمون از اتاق خارج شد.

با مایا هم قدم شدم و گفتم: راجب چی میخواد حرف بزنه؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: نمیدونم... فقط گفت جمع شیم.

پایین پله ها که رسیدیم به هاوارد که روی مبل با همون ژست همیشگیش نشسته بود نگاه کردم و رفتم سمتشون.

کنار پیتر نشستم و گفتم: جریان چیه؟

چیشده؟

یه نگاه گذری به هاوارد انداخت و گفت: راستش... ما.

هاوارد: من یه سایه رو گیر انداختم.

تو این خونه اس.. تو ضلع غربی، برای همین هم ممنوعه رفتن به اونجا.

پیتر برای چند ثانیه به هاوارد خیره شد و گفت: ا...اره.

نگاهم هی بین پیتر و هاوارد در گردش بود... به رایکا که بینشون نشسته بود نگاه کردم.

اونم مثل من انگار حس کرده بود که چیزو دارن مخفی میکنن.

رایکا با چشمای ریز شده گفت: خب پس ... حالا دیگه ممنوع نیست.

از جاش بلند شد و ادامه داد: میخوام اون سایه رو ببینم.

هاوارد سرش رو از دستش جدا کرد و گفت: تونستی برو.

ولی بگم من جلوی بلی رو نمیگیرم تا تیکه پارت نکنه.

رایکا دوباره نشست و گفت: راستش ... چه کاریه.

دیدنش چیه میخواد عوض کنه... حالا بعدا ببینمش..

هاوارد با ابروهایی بالارفته نگاش کرد که ادامه داد: حالا که فکر میکنم اصلا نمیخوام

ببینمش.

خندم گرفته بود از حالت چهرش که سعی میکرد ترسش و بروز نده.

رو به پیتر پرسیدم: خب... همین رو میخواستید بگید؟

پیتر: اره... نه راستش یه چیز دیگه هم هست.

منتظر بهش چشم دوختم ... دستاش رو تو هم قفل کرده بود و بهشون خیره شده بود.

هاوارد: ما انگشتت رو لازم داریم.

_ انگشترم؟

اون که دست لاریسا...

پیتر: باید هر جور شده پیش بگیریم..

دستم رو گذاشتم رو سرم و برای چند ثانیه چشمام رو بستم و همزمان با باز کردنش گفتم:
من نمیفهمم... اولش میفرستیم که برات کتاب بیارم.

الانم انگشترر؟

اصلا چرا از همون اول نگفتی که یه سایه تو خونت داری؟

هاوارد: تو اون کتاب راجب اینکه سایه هارو به شکل اصلیشون برگردونیم نوشته شده.

- خب این چه ربط...

پرید وسط حرفم و گفت: ربطش اینه که یکی از چیزایی که لازم داریم برای از بین بردن سایه ها انگشتراتونه.

برای رایکا پیش منه.

ولی برای تو... دست لاریسا.

با فک منقبض شدم گفتم: جرعت داری دوباره حرفم رو قطع کن تا این مجسمه رو تو سرت خورد کنم.

مجسمه بزرگ که شبیه یه جور بت بود رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

هاوارد: چیکار میکنی؟

- میخوام ببینم ارزشش رو داره یا نه.

پیتر مجسمه رو ازم گرفت و گفت: تمومش کنید.

اون سایه خیلی وقته که اینجاست... و هاوارد فقط قصد کمک کردن بهمون رو داره.

پس بهتره جای جنگ و دعوا باهم همکاری کنیم تا این موضوع زود تر تموم شه.

لبم رو تر کردم و گفتم: خیلی وقت پیش اره؟
پس چرا گفتید که هاوارد از نیروی ما باخبر نیست؟
چرا جوری وانمود کردید که انگار از چیزی خبر نداره؟
به هاوارد نگاه انداختم و گفتم: و اینم مطمئنم یه کاسه ای زیر نمیکاشه و تو هم یه قدرتی داری...

تکیش رو از مبل گرفت و گفت: اره ... دارم.
قدرت من پول...

مایا: بنظرم بهتره بریم سر بحث انگشتر... و این مسائل رو بزارید برای وقتی که تنهاییید.

رایکا: من که دیگه عمرا خواهرم رو با این دروغ گو تنها نمیزارم.
هاوارد برگشت سمتش و چپ چپ نگاهش کرد که ادامه داد: چیه... اونجوری نگاه نکننا...
الان دیگه از نیرومون با خبری کاری میکنم کل هیكلت هم رنگ چشات شه.

هاوارد نیش خند زد و گفت: موفق باشی.

رایکا نفس عمیق کشید و دستش رو برد بالا تا هاوارد رو به یخ تبدیل کنه ولی پیتر مانع شد و گفت: اه بسه دیگه...

وقت نداریم... باید یکی بره و اون انگشتر رو بیاره.

- خودم میرم..

هاوارد: نه... من میتونم ادم بفرستم تا بیارنش.

- ولی اون انگشتر منه ... و نمیخوام ادمای دیگه ای به خاطر من صدمه ببینن.

مایا: میخواید من برم؟

اون منونمیشناسه... و نمیتونه حس کنه.. چون نیرویی ندارم.

پیتر مجسمه رو گذاشت رو میز و گفت: حق با مایاس... باید یه ادم معمولی بره که هیچ نیرویی نداره.

رایکا: خب هاوارد بفرستیم... اگه برنگشت هم کسی ناراحت نمیشه.

هاوارد: فکر کردی منی که در عرض یه دقیقه صد ها هزار ادم میتونم جمع کنم ... برای همچین کاری خودم میرم؟

خم شد و گوشیش رو از رو میز برداشت و گفت: اتفاقا ادمشم دارم.

گوشی توی دستش زنگ خورد هممون منتظر بهش نگاه میکردیم.

هاوارد: اتفاقا منم میخواستم باهات تماس بگیرم.

هاوارد : چیشده؟ باز راجب رایا؟

پیداش نکردی؟

هاوارد: اسمش یا عکسش برام بفرست... تا یه ساعت دیگ مکانش رو برات میفرستم.

هاوارد: یه انگشتر... میخوام برام بدزدیش.

ولی خیلی خطر ناک...

هاوارد: باش بزار بعد از مشکل تو میریم سر وقت مال من.

تماس قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و رفت سمت در و از خونه خارج شد.

از جام بلند شدم و رو به پیتر گفتم: واقعا نمیفهمم این عنق چطور پسر شماسه..

پیتر نگاهی به مایا انداخت و از جاش بلند شد و گفت: من تو اتاقمم... هاوارد برگشت دوباره راجب انگشتر حرف میزنیم.

بلند شد و رفت سمت پله ها.

رایکا درحالی که به رفتن پیتر نگاه میکرد گفت: یه کاسه ای زیر نیم کاسس... ببین کی گفتم.

مایا: نه بابا چی میخواد یاشه...

اگه چیزی هم باشه برای راحتی شماست .

_ اگه اینطوره.. پس چرا نمیزارن اون سایه رو ببینیم؟

مایا نگاهش رو ازم گرفت و به میز دوخت و بعد کمی مکث گفت: نمیدونم.... شاید دلیل منطقی دارن.

نشستم رو مبل و کوسن روش رو تو دستم گرفتم و گفتم: اصلا به این هاوارد اعتماد ندارم.

رایکا: نههه... اینجوری نگو.

چشم ابیا همشون قابل اعتمادن... فقط یکم شخصیت پیچیده ای داره.

لبخند زد و ابروهاش داد بالا و گفت: که اونم طبیعی.. خوشگلا همشون اینجورین.

مایا: باز این حرف زد...

شانس آوردی بالش دست کارلاس.

رایکا ادای مایارو در آورد و حرفاش رو تکرار کرد.... از حرکتش خندم گرفت و گفتم: چقدر شبیه ...

ببینم پشت من که از این غلطا نمیکنی...

رایکا: اووو تا دلت بخواد ..

اصلا یکی از تفریحاتمه.

کوسن تو دستم رو دادم به مایا و گفتم: بیا تا میتونی بزنش.

مایا: نه نه... این دیگه جواب نمیده.

باید میزو تو سرش خرد کنم.

رایکا: یا خدا... چه دختر خشنی.

همون این کارا رو کردی دستو بالت پر از جای زخمه.

اب دهنش رو قوت داد و ادامه داد: خدا میدونه چند نفرو کشته.

مایا با چشمای ریز شده به رایکا خیره شد و درحالی که کوسن تو دستش رو اروم فشار میداد گفت: اگه تورو هم بکشم میشن بیست و شش نفر.

رایکا شروع کرد به قهقهه زدن ...

بهش خیره شدم و منتظر شدم تا خندش تموم شه... یکم که اروم گرفت پرسیدم: چته؟؟
به چی میخندی؟

رایکا مابین خندش گفت: والی اخیه قیافه اینو نگاه....

خدایی خنده ات نمیگیره؟

برگشتم و به مایا نگاه کردم قیافش عادی بود فقط اخمش بانمکش کرده بود.
لبخند زدم و گفتم: مگه چشمه؟

رایکا: والا فکر کرد با این سیس و حرفش خودمو خیس میکنم.

حالا نه که نکردما کردم ولی نه از ترس...

از خنده.

و دوباره زد زیر خنده.

واقعا اخم به مایا نمیومد وقتی مایا عصبی میشه دوست داشتنی تر میشه.

حالا من که دخترم با دیدنش خندم میگیره دیگه از یه پسر چه توقعی میشه داشت.

مایا: گم شید ... جفتتون... باز بگم رایکا با من خصومت شخصی داره...

تو چرا عین بز زل زدی بهم و نیشِت بازه.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم: بیخشید ... داشتم فکر میکردم.

رایکا: اوووو به یه دختر زل بزنی و فکر کنی ...

چیز خوبی از اب در نمیادا.

همزمان با مایا گفتیم: خفه شو دیگه.

خندید و از جاش بلد شد و گفت: باشه بابا من که رفتم...

ولی کارای بد بد نکنید.

چشمک زد و ادامه داد: زیاد سر و صدا نکنید فقط.

_ رایکااا...

با خنده دوید سمت پله ها و گفت: باااااا بابا من رفتم..

با لبخند برگشتم سمت مایا و گفتم: مایا میشه از زیر زبون پیتر حرف بکشی...

مایا: با اینکه میدونم چیزی نیست... ولی باشه چند تا سوال میپرسم.

از جاش بلند شد و گفت: من برم یه چیزی پیدا کنم بخورم..

تو چیزی نمیخوای؟؟؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم.

سرم رو چرخوندم و به ورودی ضلع غربی نگاه کردم.

از رو مبل بلند شدم و رفتم سمتش.... روبه روی راه روی پهن و خلوت وایسادم و به داخلش نگاه کردم.

هیچ صدایی نمیومد... سکوت مطلق.

دستم رو بالا اوردم و به کلمه هاید روی مچ دستم نگاه کردم... نمی درخشید.

دستمو روش کشیدم، شایدم حق با مایاست و من الکی شک کردم.

هاوارد: بهم اعتماد کن..

برگشتم سمت صدا و به چشمای ابیش که تو چند قدمیم ایستاده بود خیره شدم.

- تو بهم دروغ گفتی..

یه قدم اومد جلو و گفت: نه... من فقط یه سری چیزارو بهت نگفتم.

_ اینم همونه...

هاوارد: ببین کارلا... من نمیخوام تو این مدت که اینجایی کار دستم بدی.

پس بهم اعتماد کن و زیادم کنجکاوی نکن.

عین خودش یه قدم جلو رفتم و دیگه تقریباً روبه روش بودم..

به چشماش خیره شدم و گفتم: من ادمت نیستم که بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم.

نفس عمیق کشید و گفت: فعلاً که اینجایی..

و اینجا هم خونه منه... و قانون داره.

_ اهان.. و قانونش اینه به تو اعتماد کنم؟

نگاهش بین چشمام در گردش بود... بعد کمی مکث گفت: قانونش اینه... جاهایی که

ممنوع برات نری...

مثل ضلع غربی...

مثل رفتن رو اعصاب من.

با صدای شکستن چیزی چشمم رو بستم و عقب رفتم.

به مایا که با چشمایی گرد شده نگاهمون میکرد خیره شدم... نگاهم چرخید و به کاسه شکسته روی زمین که محتویاتش رو زمین ریخته بود نگاه کردم و گفتم: خوبی؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و درحالی که عقب عقب میرفت گفت: ببخشید مزاحمتون شدم..!

- چی؟

نیشش باز شد و گفت: شما ادامه بدید...

منم برم ... اشپزخونه... نه عه به رایکا سر بزمن... راحت باشید.

متعجب برگشتم و به هاوارد نگاه کردم انگشتش رو گذاشته بود رو لبش و سعی میکرد نخنده.

سرمو تکون دادم و گفتم: خواهر برادر جفتشونم دیوونن..

به هاوارد تنه زدم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت حیاط.

دست به سینه وایسام و به فضای سر سبز روبه روم خیره شدم و زیر لب گفتم: همینطوریش اعصابم سر نیروم بهم ریخته هست... بعد اومده میگه رو اعصاب من نرو.

برگشتم سمت در و داد زدم: عُننق...

خواستم دوباره برگردم ولی با دیدن پنجره اتاق رایکا.. خشکم زد.

کل شیشه و فضای اطرافش یخ بسته بود.

- اووف رایکا... باز داری چیکار میکنی.

دویدم تو سالن و همزمان با من مایا از پله ها پایین اومده و با نگرانی به من و هاوارد نگاه کرد و گفت: به نظرم بهتره بیاید و یه نگاهی بندازید.

- نگاه بندازیم؟!

به چی؟ رایکا کجاست؟

بدون هیچ حرفی فقط بهم زل زده بود ... پشش زدم و پله هارو بالا رفتم.

به راه رو که رسیدم وایسادم... زمین یخ بسته بود.

اروم قدم برداشتم و به اتاق رایکا رسیدم...یه ادم درست کنار پنجره یخ بسته بود... ولی اون ادم رایکا نبود.

پازل روی زمین خراب شده بود و هر تیکه یه جایی از اتاق افتاده بود... پایه سمت چپ تخت شکسته بود و پتوش نامرتب بود.

روی دیوار سوراخ های ریز وجود داشت و تابلوهایی که کج شده بود.

- اینجااا چه خبره!!?

هاوارد از کنارم رد شد وارد اتاق شد... رفت سمت شخصی که یخ بسته بود و بهش خیره شد.

هاوارد: من تورو نمیشناسم... از ادمای من نیستی.

چطور اومدی اینجا؟

رفتم داخل و گفتم: واقعا توقع داری با این وضعیت بهت جواب بده؟

مایا وارد اتاق شد و نفس زنان گفت: نیست... تمام اتاق هارو گشتم.. رایکا نیست.

- یعنی چی که نیست...-

داد زدم: رایکا...!

به اطراف نگاه کردم... کل اتاق یخ بسته بود و نیزه های یخیش رو روی دیوار و در کمد میدیدم...

هاوارد دستش رو دراز کرد و به صورت یخ زده پسرک دست کشید و گفت: باید یخش رو اب کنیم تا بفهمیم رایکا کجاست.

دستام رو گرفتم سمتش و گفتم: کار خودمه...

نیرومو جمع کردم و به سمت پسرک یخ زده نشونه گرفتم... شعله های اتشم کل یخ بدنش رو اب کردن ولی کنترلش دستم نبود تا متوقفش کنم... میخواستم دست نگره دارم ولی انگار خودم نبودم.

هاوارد: خیلی زیباس...

سرمو چرخوندم و به هاوارد نگاه کردم... چشماش ابی روشن شده بود و با همیشه فرق داشت.

لب هاش تکون نمیخورد... ولی باز صداش رو تو ذهنم می‌شنیدم .

مایا: تمومش کن... کشتیش.

با صدای مایا به خودم اومدم و نگاهم رو از هاوارد گرفتم و سرمو تکون دادم.
به پسره کره ای که روی زمین افتاده بود خیره شدم و با لکنت گفتم: م..مرر..ده.

مایا دوید سمتش و نبضش رو چک کرد و گفت: نه... زنده اس.

ولی بدنش خیلی داغ

بازوی پسره رو گرفت و گفت: کمک کنید بزارمش روی تخت.

هاوارد بهش کمک کرد و روی تخت خوابوندنش...چند قدم عقب رفتم و به کمد تکیه دادم.

دستام رو تو شکمم جمع کردم و رو زمین نشستم.

به پسره کره ای که رو تخت با چشمایی بسته خوابیده بود خیره شدم...

_مرده!

مایا نگاه کرد و گفت: نه.. نه اون حالش خوب میشه.

نگاهم چرخید سمت مایا: رایکا... باید رایکارو پیدا کنم.

بلند شدم و رفتم سمت در ولی با گرفتن مچ دستم وایسادم و به سمت هاوارد که دستم رو گرفته بود برگشتم و متعجب بهش خیره شدم.

هاوارد: رایکا اینجا نیست..

اخم کردم و سرمو کج کردم: چی..؟!!

یعنی چی که اینجا نیست...

دست دیگش رو روی صورتش کشید و گفت: اینجا خونه منه... قبلا هم گفتم من از هرچیزی که تو این خونه اتفاق بیفته باخبرم.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و با چشمای اشکیم بهش خیره شدم و گفتم: خب... تویی که از تمام اتفاقات باخبری... چرا از این یکی خبر نداشتی؟؟؟

سرشو چرخوند سمتم و با چشمای آبیش بهم زل زد و گفت: چون اون لحظه تو کنارم بودی.

مایا: به هوش اومدد...

نگاهم رو از چشمای سردش گرفتم و دویدم سمت پسره و کنارش ایستادم.

دستش رو از رو سرش برداشت و چشماشو باز کرد.

با دیدن ما وحشت زده بلند شد و سر جاش نشست...

مایا کنارش رو تخت نشست و گفت: باشه باشه ... اروم باش.

ما باهات کاری نداریم.

پسره با ترسی که تو نگاهش بود به مایا خیره شد.

انگار حرفش رو نمی فهمید...

پوست لبم رو که در حال کندنش بودم ول کردم و خیز برداشتم سمتش و گفتم: رایکااا

کجاست ... برادر من کجاست؟

بالش رو از پشت سرش برداشت و رفت عقب و به زبون کره ایی چیزی گفت که نفهمیدم.

مایا: فکر کنم زبونمون رو نمیفهمه.

هاوارد : چرا اتفاقا خوب هم میفهمه...

یه نگاه گذری به هاوارد انداختم و دوباره به پسره کره ای چشم دوختم.

نگاهش هی بین من و هاوارد در گردش بود و وحشت کرده بود.

مایا کمی خودش رو جلو کشید و گفت: ببین ما نمیخوایم بهت صدمه بزنینم...

فقط میخوایم دوستمونو پیدا کنیم.

تو میدونی کجاست؟

پسره به مایا خیره شد و حرفی نزد...

دستم رو کلافه رو صورتم کشیدم و داد زدم : حرررف بزن دیگه .

مایا بلند شد و بازومو گرفت و گفت: کارلا... اروم باش.

پیداش میکنیم.

اون الان ترسیده... بهش فرصت بده.

- برادر من غیبتش زده ... بعد بهم میگی اروم باشم و صبر کنم.

هاوارد اومد کنارمون و گفت: حق با مایا، اتاق رو نگاه ... خدا میدونه اینجا چه اتفاقی افتاده.

رایکااا اونو به یخ تبدیل کرده بود... بعد تو داشتی میسوزوندیش ...

اون الان وحشت کرده.

دستم رو از بین هاوارد و مایا بلند کردم و به سمت پسرک که درحال فرار بود گرفتم و با نیروم مانع رفتنش شدن و دستگیره در رو ذوب کردم.

برگشت سمتم و با چشمایی از حدقه در اومده به دیوار تکیه داد.

به هاوارد نگاه کردم و گفتم: هنوزم باید صبر کنم؟

رفتم سمت پسره و گفتم: اره ... صبر میکنم تا فرار کنه.

یقاش رو گرفتم و گفتم: رایکا کجاست؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و پشت هم کلمات کره ای تکرار میکرد... انگار داشت التماس میکرد بلایی سرش نیارم.

دستم رو بردم سمت صورتش و شعله های معلق روی دستم رو بهش نشون دادم و با چشمای قرمز براقم به چشمای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: برای آخرین بار ازت میپرسم...

برادر من کجاست؟

باز هم سکوت ... انگار قصد نداشت حرف بزنه.

عصبی دستم رو گذاشتم رو شونش ...

صدای دادش تو فضای اتاق پیچیده بود و حتی مایا و هاوارد هم جلو نمیومدن.... میدونستن بحث رایکا باشه، هیچ جوهره کنار نمیام و اروم نمیشینم.

صورتش عرق کرده بود و ما بین ناله کردنش گفت: باشه.. باشه میگم میگم..

خواهش میکنم.... تمومش کن.

چشمام رو بستم و رنگشون به حالت عادی برگشت و همزمان با باز کردنشون دستمو از رو شونه هاش برداشتم و گفتم: میشنوم..

سر خورد و رو زمین نشست و همونطور که نفس نفس میزد عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و گفت: بردنش..

مایا اومد سمتمون و پرسید: کیا.. کجا بردنش؟

دستش رو گذاشت رو شونه خونیش و چشماش رو بست و نالید: لاریسا... بردنش پیش لاریسا.

- چی...؟؟!

چند قدم عقب رستم و دستم رو تو موهام فرو کردم و گفتم: خدای من.

دستی دور بازوم حلقه شد و منو برگردوند سمت خودش.

به چشمای آبیش نگاه کردم... یاد چشمای رایکا افتادم... بغضم گرفت و با چشمای اشکیم گفتم: کمک کن پیداش کنم...

سرمو تکون دادم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن و رو گونه هام سرازیر شدن: اگه... بلایی سرش بیاد.

به دستام نگاه کردم و ادامه دادم: خیلیا میمیرن.

با قرار گرفتن دستاش توی دستام سرم رو بلند کردم و به دریای چشماش خیره شدم

هاوارد: پیداش میکنیم... حتی شده به خاطرش مجبور شیم بریم پیش لاریسا هم.. میریم.

لبخند تلخی زدم و با صدای مایا جفتمون همزمان بهش نگاه کردیم.

مایا: امممم... حالش اصلا خوب نیست.

نگامون کرد و ادامه داد: فکر کنم داره میمیره..

دستم از بین دستای هاوارد بیرون کشیدم و گفتم: چی... نه نه.. نمیتونه بمیره.
الان نهه..

هاوارد اومد سمت پسره و زیر بغلشو گرفت و بلندش کرد و روی تخت گذاشتش و گفت:
نمیزارم بمیره... فقط از شدت درد و خون ریزی بیهوش شده.
ازش فاصله گرفت و گفت: میرم دکتر بیارم.
حواستون بهش باشه.

هاوارد رفت و مایا هم کنار پسره رو تخت نشست و با دستمال داشت زخم روی شونش
رو تمیز میکرد.

بم رو به دندون گرفتم و افتادم به جون پوستش و هی میکندمش..

رایکااا الان معلوم نیست کجاست.. حالش خوبه یانه.

بعد من اینجا باید منتظر بمونم تا این بیهوش بیاد...

در اتاق باز شد و پیتر با نگرانی وارد اتاق شد و اول به من بعد به پسری که رو تخت بود
خیره شد و گفت: چطور... چطور این اتفاق افتاد؟

پیتر ادامه داد و گفت پس شماها کجا بودید؟

اومد سمت پسره و دستاش رو گذاشت رو پیشونیش و گفت: تب داره..

بهم نگاه کرد و گفت: کار تو؟!!

سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم ..

مایا: از عمد نبود... اون یخ زده بود کارلا هم فقط داشت نیروی رایکارو خنثی میکرد.

دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت: اخ رایکا... اون تنهایی میتونه از پس خودش بر بیاد.

وقتی یکیشون مونده... پس تعدادشون خیلی باید بیشتر بوده باشه.

به اطراف نگاه کرد و ادامه داد: تقریبا ۳ یا ۴ نفر بودن.

که تونستن از پس رایکا بر بیان.

- رایکا زرنگ تر از منه.. اون کاملا بلده از نیروش استفاده کنه.

مطمئنم میتونه از خودش مراقبت کنه.

خم شد و انگشتش رو روی زمین کشید و گفت: حق با تو..

رایکا قوی تر از اوناس...

انگشتش رو برد سمت بینیش و بعد نگاهی بهش انداخت و گفت: انقدر قوی که برای

بردنش زخمیش کردن.

همزمان با مایا گفتیم: چیبی!

بلند شد و به مایع سیاه رنگی که رو زمین بود اشاره کرد و گفت: این .. مایع ای که روی
نیزه سایه ها وجود داره... برای وارد کردن سم به بدن.
اونا از این مایع استفاده کردن تا بتونن از پا درش بیارن.
نگام کرد و ادامه داد: امیدوارم داروش رو داشته باشن.

مایا از رو تخت بلند شد و گفت: اخه.. چطور!

اونا این مایع رو از کجا آوردن.

به پسره نگاهی انداخت و گفت: برای فهمیدن این باید منتظر باشیم.

رو مبلی که کنارم بود نشستم و با پام رو زمین ضرب گرفتم...

_ نمیتونیم همینجوری اینجا وایسیم و کاری نکنیم...

باید بریم دنبالش..

باید پیداش کنیم..

باید به هووش بیاد..

پیتر بهم خیره شد و گفت: کارلا... اروم باش.

عصبانیت و خشم تو الان فقط همه چیز رو بدتر میکنه...

ضرب پام رو متوقف کردم و به مایا نگاه کردم... بهم خیره شده بود.

چند بار پلک زد و گفت: چشمات... قرمز.

چشمم رو بستم و نفس عمیق کشیدم.. بعد چند ثانیه بازشون کردم و به مایا نگاه کردم..

لبخند زد و دوباره برگشت سمت پسری که کنارش خوابیده بود.

هاوارد همراه یه مرد مسن وارد اتاق شد.

مایا بلند شد و اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت: وقتی که به هوش بیاد ...

میریم دنبال رایکا.

بهش لبخند زدم و حرفی نزد.

دکتر: خدای من... چه بلایی سرش اومده؟

چطور این اتفاق افتاده...

کمی خم شد رو شونه پسرک و ادامه داد: اینا جای انگشت؟

همه برگشتن و به من نگاه کردن.... اب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

من میرم یکم هوا بخورم... فضای اینجا خیلی سنگینه.

نفسم رو بیرون دادم و سریع از اتاق خارج شدم ... با دو از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط

شدم.

دستمو گذاشتم رو گردنم و سرمو گرفتم بالا... به اسمون آبی نگاه کردم... همه چیز منو یاد

چشمای رایکا مینداخت...

بعد از دیدن عکساش توی خونه ... باید میدونستم که همچین اتفاقی میفته.

نباید تنه‌اش میزاشتم...

روی پله ها نشستم و دستام رو تو موهام فرو کردم.

هاید
مایا: کارلا...

برگشتم سمت صدا و منتظر بهش چشم دوختم... به سالن اشاره کرد و گفت: بیا... باید راه بیفتیم.

دویدم بالا و گفتم: کجا؟

به هوش اومدم؟؟؟... حرفی زد؟

وارد سالن شدیم : اره...

اسمش تائو.. غیر خودش برادرش و دوتا از دوستاش هم همراهشون بودن.

_ خب... رایکا چی؟

مایا: لاریسا برای تو و رایکا جایزه گذاشته...

وایسادم و پرسیدم: جایزه؟

چه جایزه ای؟

برگشت سمتم و گفت: به همه گفته اگه ... تو یا رایکارو براش ببرن..

اونم خانوادشونو آزاد میکنه.

_ واقعا اینکارو میکنه؟

هاوارد: فکر نمیکنم.

به هاوارد که داشت از پله ها همراه تائو پایین میومد چشم دوختم..

از پله ها بالا رفتم و روبه روی تائو وایسادم و گفتم: هنوز تحویل لاریسا ندادنش درسته؟؟
همونطور بهم زل زده بود... سرمو کلافه تکون دادم و گفتم: بگوو ... که هنوز نبردنش.

لباش رو تر کرد و نگاهش رو از چشمام گرفت و گفت: متاسفم.

اون خواهرم رو گرفت ازم... وقتی که گفت یه راهی هست که بهم برش گردونه.

منم انجام دادم.... نمیخواستم جداتون کنم.

با قرار گرفتن دستم رو دستش... لرز تو تنش افتاد و یه قدم عقب رفت.

دستم رو عقب کشیدم و گفتم: من نمیخوام بهت آسیب بزنم.

سرشو تند تند تکون داد و حرفی نزد.

موهام رو دادم پشت گوشم: ببین ... تو بهم کمک کن برادرم رو پیدا کنم.

منم بهت کمک میکنم خواهرتو نجات بدی.

هیچ حرفی نمیزد فقط به چشمام خیره بود... انگار میخواست مطمئن شه دروغ میگم یا
واقعا کمکش میکنم...

تائو: قرار بود بعد از گرفتن رایکا... اول بریم شهر خودمون و با لاریسا معامله کنیم.
تا جایی که اون میخواد ببریمش.

مایا کنارم وایساد و گفت: پس هنوز رایکا پیششون... تایم زیادی نگذشته .

تائو: نه ... اونا خیلی وقته که رسیدن.

مایا: چطوری؟؟؟

امکان نداره تو این تایم کم رفت اونجا.

تائو: یکی از دوستانم.. برای جابه جا کردن از نیروش استفاده میکنه و میتونه یه دریچه باز
کنه تا از اونجا برن و زود تر برسن.
همزمان با مایا به هم نگاه کردیم.

هاوارد: خب دیگه ... سوال کافیه راه بیفتید.

پروازمون یه ساعت دیگه اس..

مایا: کارلا تو برو هرچی لازم داری بردار ... که حرکت کنیم.

سرمو تکون دادم و گفتم: چیزی نمیخوام.. فقط بریم.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین هاوارد شدیم...

کل مسیر از شیشه به بیرون خیره شدم و به رایکا فکر کردم.

به حالش، به اینکه دست لاریسا نیفتاده باشه.

با توقف ماشین پیاده شدم و وارد فرودگاه شدیم...

من و مایا کنار هم نشستیم و هاوارد و تائو ردیف کناریمون بودن.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

با صدای اروم مایا چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.

لبخند زد و گعت: پاشو رسیدیم.

از صندلی فاصله گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم.. خیلی شلوغ بود.

بند شدم و به اطراف نگاه کردم همه صندلیا خالی بود و فقط من و مایا مونده بودیم.

بیرون رفتیم و کنار هاوارد و تائو وایسادیم.

بدون هیچ عکس العملی وایساده بودن و به بقیه نگاه میکردن.

_ تا کی قراره اینجا وایسیم؟

هاوارد: تا وقتی که ماشینم برسه.

ابروهامو بالا انداختم و کنار مایا وایسادم..

یه ماشین سفید رنگ جلو پامون ترمز کرد و رانندش پیاده شد...

هاوارد رفت سمتش و سوئیچ رو ازش گرفت و بهمون اشاره کرد تا بشینیم.

بدون حرفی درو باز کردم و نشستم.

تائو ادرس خونشون رو داد و هاوارد هم راه افتاد.

خودمو کشیدم جلو و روبه تائو گفتم: بهتر نیست یه خبر بهشون بدی... که کار اشتباه نکنن.

سرشو کج کرد و گفت: اگه خبر بدم که با شما دارم میام...

زود تر میرن و رایکارو تحویل میدن.

شایدیم تا الان دادن.

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و برگشتم عقب...

مایا: اروم باش کارلا... پیداش میکنیم.

لبمو به دندون گرفتم و حرفی نزدم... به دستم نگاه کردم انگشتمو روی کلمه هاید کشیدم.

مایا گوشیش رو در آورد و گفت: میخوام یه زنگ به رایکا بزنم.

هاوارد از آینه نگاه کرد و گفت: مگه گوشیش همراهشه؟

مایا درحالی که شماره رایکارو میگرفت گفت: اره فکر کنم... چون تو اتاقش ندیدم.

سرشو تکیه داد و نگاهش رو از مایا گرفت .. مایا گوشی رو گرفت جلو و گذاشت رو بلند گو.

چند تا بوق خورد و صدای شیطون رایکا تو فضای ماشین پیچید.

رایکا: سلاممم...

با خوشحالی خیز برداشتم سمت گوشی و از دست مایا قاپیدمش و گفتم: الووو.. رایکا.

هاوارد سرعتش رو کم کرد و ماشین رو متوقف کرد.

همه منتظر به گوشی زل زده بودیم.. دوباره صدای شاد و سرزنده رایکا سکوت رو شکست: گول خوردی نه... به هر حال بعد از یه بوق ممتد زرتو بزن و شَرِت رو کم کن.. بااای.

با صدای بوق... چشمام رو بستم و سرمو انداختم پایین.

هاوارد دوباره راه افتاد و گفت: هیچوقت مسخره بازباش تموم نمیشه.

گوشی رو دادم به مایا و گفتم: بازم خوب بود... حداقل صداشو شنیدم.

مایا: موهات!

نگاش کردم و بدون هیچ حرفی موهام رو تو دستم گرفتم و بهشون نگاه کردم.
رنگش پررنگ تر شده بود و به قرمزی می زد.

مایا: خوبی؟ میخوای یکم هوا بخوری؟

_ نه چیزی نیست... فقط نگرانم.

چشمام رو بستم و فکرای منفی رو از خودم دور کردم... دارم میام رایکا.
نمیزارم بلایی سرت بیاد.

چشمام رو باز کردم و برگشتم سر جام، شیشه ماشین رو دادم پایین و به بیرون خیره شدم.

تائو: خیلی خوبه مگه نه...

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم..ادامه داد: ادم بودن رو میگم... ببینشون.
اونا حتی از وجود ما خبر هم ندارن.

برگشتم و بهشون خیره شدم... هرکدوم مشغول انجام یه کاری بودن.

_ اونا متحدن.. چیزی که ما نیستیم.

اونا پشت همین... شاید از ببینشون چند تا بد در بیاد.

ولی بیشترشون خوبن و هوای همو دارن.

نگاش کردم و ادامه دادم: عین ما تنها نیستن...

تائو: من متاسفم.

_ تاسف تو به دردم نمیخوره... نمیفهمم چطور تونستید به لاریسا اعتماد کنید.

چرخید به جلو و دیگه صورتش رو نمی‌دیدم فقط صداش رو شنیدم که گفت: همونطور که
تو الان دنبال برادرتی ... منم دنبال خواهرم بودم.

توقع داشتی چیکار کنم... تو اون لحظه چاره ای جز اعتماد به اون شیطان نداشتی.

_ اخه چرا رایکا!؟

چرا نخواسته منو ببرید برایش؟

دوباره صداش رو شنیدم: نمیدونم...

هاوارد از آینه بهم چشم دوخت و گفت: میخواد تو با پای خودت بری پیشش..

- پس راه خوبی رو انتخاب کرده... چون میرم.

هاوارد: تونستی برو.

- تو نمیتونی جلوم رو بگیری...

هاوارد: یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.

نگاهم رو از دریای اروم چشماش گرفتم و به بیرون خیره شدم.

تائو: همینجاس... این کوچه.

هممون به جایی که اشاره کرد خیره شدیم و وارد کوچه شدیم.

با گفته تائو جلو یه خونه ویلایی کوچیک نگه داشتیم و پیاده شدیم.

ماشین رو دور زدم و رفتم سمت در... مچ دستم توسط هاوارد گرفته شد و متوقفم کرد.

برگشتم سمتش و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: یواش.. شاید تله باشه، اول خودش میره.

تائو جلو رفت و بعد کمی مکث زنگ خونه رو زد و به زبون کره ای چیزی گفت.

بعد چند ثانیه در باز شد و وارد خونه شد.

مچم رو از دست هاوارد بیرون کشیدم و دویدم دنبال تائو بی توجه به صدا کردن مایا وارد خونه شدم.

یه حیاط کوچیک... با درختای خشک شده.. و یه استخر رنگو رو رفته کوچیک که اب داخلش از برگ های خشک شده درخت پر شده بود.

نگاهم رو از فضای اطراف گرفتم و از تائو جلو زدم و وارد سالن شدم.

با دیدن سالن خالی... سر جام وایسادم.

تائو وارد شد و گفت: اونا رفتن..

- چی!؟

داری دروغ میگی... یکی اینجاست.

اون درو برات باز کرد.

دویدم سمت اتاق ها و یکی یکی درهارو باز کردم و اتاق هارو چک کردم.
 آخرین در رو اومدم باز کنم که زود تر باز شد و یه پسر عینکی بیرون اومد و متعجب بهم
 چشم دوخت.

تائو: متاسفم... خیلی دیر کردیم.

پسره کم سن و سالی که روبه روم بود با دیدن تائو لبخند زد و دوید سمتش و اونو در
 اغوش کشید.

هاوارد و مایا وارد خونه شدن و کنار در وایسادن و عین من به تائو و پسر بچه ای که
 بغلش بود خیره بودن.

از هم جدا شدن و شروع کردن با زبان خودشون حرف زدن.

حتی یه کلمه از حرفاشون رو هم متوجه نمیشدم... قیافه مایا هم نشون میداد که چیزی
 نمیفهمه.

ولی هاوارد اروم و خونسرد بهشون نگاه میکرد.

تائو با نگاه پر از ترس بهم خیره شد و دوباره به اون پسر بچه چشم دوخت و حرف زد.

مایا چند قدم جلو اومد و گفت: اینجا چه خبره؟؟

پس رایکا کجاست...

هاید
تائو: رفتن...دیر کردیم.

- چیی... امکان نداره.

من میتونم حسش کنم... میدونم که اینجاست.

تائو برگشت سمتم و گفت: گفت که تازه رفتن... شاید هنوز بشه کاری کرد.
شاید بتونیم بهشون برسیم.

هاوارد همونطور که دستاش رو تو جیبش گذاشته بود و کنار در وایساده بود گفت:
هییس...

همه تو سکوت بهش خیره شدیم... سرش رو چرخوند سمت حیاط و لبخند زد و زیر لب
گفت: دنبالم بیاید.

رفت بیرون و ماهم پشت سرش رفتیم...

چشمم خورد به کلمه هاید... روشن بود.

دستم رو گذاشتم روش و به اطراف نگاه کردم...

خبری نبود ولی این کلمه هی می درخشید و درخششش بیشتر میشد.

هاوارد جلو دری که تو حیاط پشتی قرار داشت وایساد و به پسر بچه به زبون خودش
چیزی گفت.

پس حدسم درست بود ... هاوارد کره ای بلده!

پسر بچه دست پاچه به تائو نگاه انداخت.... تائو با یه لبخند مهربون سرش رو تکون داد و دستش رو ول کرد.

رفت سمت در و از داخل جیبش کلید در آورد و قفل روی درو به دست گرفت و شروع کرد به باز کردن.

دستمو برداشتم و به کلمه هاید خیره شدم بازم می‌درخشید ... باید بهشون میگفتم؟!

اگه بگم از اینجا میرن و دیگه نمیتونم رایکارو نجات بدم.

قفلو باز کرد و عقب وایساد... در باز شد و اول رایکا و بعد چند نفر دیگ همزمان ریختن بیرون.

بلند شد و قبل از اینکه مارو ببینه دویدم سمتش و محکم بغلش کردم... از ذوق اشکام رو گونه هام جا خوش کردن.

نتونست تعادلش و حفظ کنه و دوباره افتاد زمین .

سریع ازش فاصله گرفتن و گفتم: ببخشید.... چیزیت که نشد.

همونطور که چشماش رو به هم فشار می‌داد اروم گفت: نه .. خوبم.

بلند شدم و دستم رو دراز کردم سمتش.

دستمو گرفت و بلند شد .. با دیدنم لبخند زد و دستاشو باز کرد و گفت: بیا ... بیا اینجا

خندیدم و این بار اروم بغلش کردم و گفتم: چقدر مهربون شدی... اصولا الان باید با چرتو پرتات عصبیم میکردی.

باز به دستم نگاه کردم درخشش هاید بیشتر از همیشه بود...

صدای هاوارد تو گوشم پیچید...

هاوارد: مراقب باش

انقدر واضح بود که انگار کنارم درست تو گوشم این حرفو میزد.

با صدای جرقه و نوری که ایجاد شد از رایکا جدا شدم و به تائو خیره شدم... عصبی بود خیلی عصبی.

چشماش طلایی شده بود و دستاش مشت شده.

شخصی که جلوش بود بیشتر توجهم رو جلب کرد... اون یه سایه بود.

دوباره صدای هاوارد تو گوشم پیچید: مراقب باش کارلا... چشمت رو باز کن.

از سایه چشم گرفتم و به هاوارد خیره شدم... مضطرب و نگران بهم خیره شده بود.

سرم رو انداختم پایین و به دستم نگاه کردم کلمه درخشش بیشتر از حد ممکن بود... برگشتم و به رایکا نگاه کردم... حرفی نمیزد حتی ترسی هم نداشت.

دستش رو گرفتم و به مچش نگاه کردم... هیچ خبری از کلمه هاید نبود.

نه ظاهر شده بود و نه می‌درخشید .

قفسه سینم از عصبانیت بالا پایین میشد ... یکی دیگه از ادمایی که اونجا بود یهو قیافش تغییر کرد و تبدیل به سایه شد.

مایا: خدای من... اینجا چه خبره.

رایکا: کارلا چیکار میکنی... داری بهم صدمه میزنی.

با چشمای قرمز براقم بهش چشم دوختم.. فکم منقبض شده بود و حتی یه کلمه هم حرف نمیزدم.

با دست دیگم اون یکی دستش رو گرفتم و شروع کردم به سوزوندن دستاش... قیافش جمع شد و با ترس و وحشت نالید: ک... کارلا... چی.. چیکار میکنی؟؟

بی توجه به حرفاش و ناله هاش کارم رو ادامه میدادم ...

صدای مایا و تائو رو میشنیدم... ازم میخواستن تمومش کنم و برگردم پیششون.

نفس عمیق کشیدم و از نیروی بیشتری استفاده کردم.

رایکا کاملا اتیش گرفته بود و می‌سوخت... ولی رایکا نبود... اون یه سایه بود.

مایا: کارلا... بجنب.

نگاهم رو از سایه روبه روم برداشتم و دویدم سمتشون... همزمان با ایستادن کنار تائو یه حباب بی رنگ دورمون شکل گرفت... سایه هایی که بیرون قرار داشتن به سمتمون میومدن و نیزه های بزرگ تو دستشون رو به سمتمون پرتاب میکردن... ولی اون حباب ازمون مراقبت میکرد.

به پسر بچه ای که تو مرکز حباب ایستاده بود و چشماش کاملاً سفید شده بود خیره شدم و گفتم: کار اونه؟

تائو: اره ...

چند قدم جلو رفت و ادامه داد: باید عجله کنیم و نقشه بکشیم... نمیتونه زیاد این تو نگهمون داره.

هاوارد دستش رو گذاشت رو بازوش و روبه تائو گفت: از پس چند تاشون برمیای؟

تائو به بیرون حباب نگاهی انداخت و گفت: تعدادشون داره بیشتر میشه... من شاید بتونم فقط از پس چهار پنج تاشون بر بیام.

مایا: منم میتونم کمک کنم.... تیرکمونم همرام نیست.

از داخل کت لباسش... خنجر های کوچیکی رو در آورد و با انگشتش چرخوند و ادامه داد: ولی همینا هم کارمو راه میندازه.

همشون برگشتن و به من نگاه کردن.... دستم رو بالا بردم و به شعله معلق روی دستم اشاره کردم و گفتم: رو منم حساب کنید.

حالا اینبار نگاه ها چرخید سمت هاوارد... به نظر خوب نمیومد.. انگار بی حال بود و نمیتونست وایسه... پیشونیش خیس بود.
عرق کرده بود.

جلو رفتم و گفتم: خوبی؟!

با نگاه بی حالش نگام کرد و سرش رو تکون داد و دستش رو از رو بازوش برداشت و اسلحش رو از کمرش بیرون کشید و گفت: منم هستم.

به بازوش خیره شدم... لباسش پاره شده بود.

جلو رفتم و دستم رو دراز کردم تا دستشو ببینم ولی خودشو عقب کشید و گفت: چیکار میکنی؟

_ فقط میخوام نگاه بندازم.

هاوارد: لازم نیست... بهتره عجله کنیم دارن بیشتر و بیشتر میشن.

تائو: با شمارش من شروع میکنیم...

چشم از بازوی هاوارد گرفتم و کنار مایا ایستادم...تائو کنار پسر بچه زانو زد و شروع کرد به صحبت کردن.

سرمو کج کردم و روبه مایا گفتم: حواست به هاوارد باشه... فکر کنم حالش خوب نیست.

سرش رو چرخوند و به هاوارد خیره شد و گفت: زخمی شده؟!!

_ اره فکر کنم.... نزاشت ببینم زخمش رو.

مایا خواست بره سمت هاوارد که حباب از بین رفته و مجبور شد بیخیال شه و به ما کمک کنه...

دستم رو گرفتم سمت سایه هایی که به سمتم خیز برداشته بودن.

حواسم همش به هاوارد بود... مایا دورش میچرخید و نمیزاشت سایه ها بهش نزدیک بشن... ولی باز با اون وضعش خودش رو خوب نشون میداد و با سایه ها می جنگید.

مایا: کاررررلااا...

با صدای مایا چشم از هاوارد گرفتم و برگشتم همزمان با برگشتنم خنجر مایا از کنار سرم رد شد و به سایه ای که تو چند قدمیم بود برخورد کرد.

برگشتم سمت مایا تا ازش تشکر کنم ولی با دیدن هاوارد روی زمین حرفم یادم رفت و دویدم سمتش.

کنارش زانو زدم: هاوارد..... هی حالت خوبه؟

تائو داد زد: کارلا... بهت نیاز داریم... اونو بسپار به یوری.

سرم رو بلند کردم و بهشون نگاه کردم... تعدادشون زیاد بود نمیتونستن از پیشش بر بیان. پسر بچه ای که فهمیدم اسمش یوریه رو صدا کردم... برگشت و بهم نگاه کرد با دیدن هاوارد دوید سمتم،

زباننش رو بلد نبودم... نمیدونستم چطور بهش بگم مراقبش باشه.

از رو زمین بلند شدم و چند قدم عقب رفتم... انگار خودش میدونست که چیکار کنه.

اومد جایی که نشسته بودم ایستاد و چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش و رنگ سفیدی که چشماش به خودش گرفته بود،

خیالم راحت شد و دویدم سمت تائو مایا.

دستم رو بالا بردم و گفتم: برید عقب....

مایا: خیلی زیاده کارلا... نمیتونیم از پس همشون بر بیایم.

نگاهش کردم و پلک زدم و رنگ چشمام رو تغییر دادم و گفتم: من میتونم...

با دیدنم ... کمی عقب رفت و گفت: مراقب باش.

تائو: منم کمکت میکنم..

_ نه... صدمه میبینی... فقط عقب وایسا.

بدون هیچ حرفی دست از مبارزه برداشت و رفت پیش مایا.

سرم رو گرفتم بالا و چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم... نمیخواستم این دفعه کنترل رو از دست بدم.

چشمام رو باز کردم و به سایه ها نگاه کردم... دستام شروع کرد به اتیش گرفتن.

شعله های نارنجی رنگم رو به سمتشون گرفتم و تعداد زیادیشون سوختن... اولین باری بود که از نیروم انقدر زیاد استفاده میکردم.

کل حیاط پر شده بود از شعله های اتیش...

مایا: کارلا تمومش کن...

با شنیدن صدای ضعیف مایا از پشت سرم نیروم رو متوقف کردم و به اطراف نگاه کردم. تمام شعله های اتیش از بین رفت بود ولی کلی سایه تو حیات خونه بود که همشون یه جورایی شبیه مجسمه شده بودن.

مجسمه های سیاه و زشتی که خیلی ترسناک بودن.

برگشتم و رفتم سمت هاوارد... کنارش رو زمین نشستم و بازوش رو تو دستم گرفتم.

یه زخم کوچیک اما عمیق و سیاه.

مایا کنارم نشست و گفت: سایه ها زخمیش کردن...

از اونجایی که انقدر زود روش اثر گذاشته... پس برای الان نیست.

تائو: برای وقتی که فهمیدم برادر بزرگم یه سایه اس... و اونو کشتم.

مایا: اره باید اون موقع این اتفاق افتاده باشه.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به هاوارد که چشماشو بسته بود خیره شدم و گفتم: داروش رو دارید مگه نه؟؟؟

پیتر گفت که رایکارو هم زخمی کردید... پس بلید چطور خوبش کنید!

تائو: اره ... با اون گیاه یه جور جوشونده درست میکنیم و به افراد زخمیمون میدیم.

مایا: خب پس منتظر چی هستید کمک کنید ببریمش داخل.

تائو دستش رو انداخت دور کمر هاوارد و گفت: نه ... نمیتونیم اینجا بمونیم... با شاهکاری که کارلا چند دقیقه پیش نشون داد.

نه تنها لاریسا... کل شهر الان میریزن اینجا.

با صدای پارس سگی که از داخل خونه بیرون اومد نگاهمون چرخید سمتش.

یوری دوید سمتش و اونو در اغوش گرفت.

تائو: چیزی نیست اون سگ برادرمه...همونی که سایه ها به شکلش در اومده بودن.

هاوارد رو بلند کرد و به کمک هم بردیمش بیرون و گذاشتیمش تو ماشین.

اون سگ از وقتی که بیرون اومده بود هی پارس میکرد...

در ماشین رو بستم و بهش نگاه کردم... هی میرفت سمت خونه و پارس میکرد.

تائو : شما بشینید ... من برم گیاه های دارویی بیارم تا تو راه بتونیم زخمش رو درمان کنیم.

مایا: وای لطفا این سگ رو هم ساکت کن...

تائو رفت سمت یوری و کنارش زانو زد و چیزی بهش گفت..
چشم ازشون برداشتم و رو به مایا گفتم: بلدی رانندگی کنی؟

مایا: نه... تا حالا پشت ماشین ننشستم... میدونی که من تو جنگل بزرگ شدم.

_ باشه پس تو پیش هاوارد بشین من میروم.

در ماشینو باز کرد و گفت: باشه..

نشست و سر هاوارد و گذاشت رو پاش و گفت: بیا کمک کن کتتش رو در بیاریم.. تا راحت تر بتونم اون گیاه رو روی زخمش بزارم.

درو باز کردم و کمکش کردم تا کت هاوارد رو از تنش در بیاره... قسمت پاره شده لباسش رو گرفت و کشید.

کاملا استین لباسش رو کند و گذاشت رو زخمش و گفت: اه چرا انقدر طولش میده.

_میرم دنبالش..

رایکا: کارلا!..!

با شنیدن صدای رایکا.. خشکم زد.

هنوز کامل از ماشین بیرون نرفته بودم... سرم رو بلند کردم و به مایا نگاه کردم... متعجب به پشت سرم خیره شده بود.

سریع سرمو برگردونم که محکم خورد به سقف ماشین.

صدای خنده رایکا تو گوشم پیچید...

دستمو گذاشتم رو سرم و اروم رفتم بیرون و بهش نگاه کردم... خودش بود.

با همون چشمای اسمونی رنگش و خنده دندون نماش.

- خودتی مگه نه؟!

خندش از بین رفت و با حالت جدی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: نه... من یه هیولام.

با چشمای ریز شده سرشو کج کرد و ادامه داد: الانم نقشه مرگت رو دارم میکشم.

با خنده دستم رو از رو سرم برداشتم و درحالی که بغلش میکردم گفتم: خفه شوو...

رایکا دستش که زنجیر شده بود رو بالا آورد و از بالا سرم رد کرد تا بغلم کنه.

رایکا: خوبه والا... خواهرای مردم بعد یه مدت داداششون رو میبینن ابراز علاقه و دلتنگی میکنند... بعد خواهر ما میگه خفه شو.

زدم تو سرش و گفتم: ببند دیگه...

رایکا: اخخ... وحشیی.

دستش رو دوباره بالا برد و رفت سمت دختر و مردی که پیش تائو بودن و گفت: من نمیخوام برگردم... میشه همینجا یه اتاق بهم بدید.
قول میدم کمتر کرم بریزم و سعی نکنم که فرار کنم.

مایا از داخل ماشین داد زد: ببخشید ولی برادر من داره میمیره...

رایکا: عه میبینم که صدای سیاه سوخته میاد.

نگو که اونم آوردید.

سرشو خم کرد و داخل ماشین و نگاه کرد و با دیدن مایا لبخند زد و گفت: مگه هنوز زنده؟؟ یعنی بیشتر باید تلاش کنم تا وقت بگذره.

زدم به بازوش و گفتم: کاش به جای دستات دهنتم رو مییستن..

رایکا: دستت درد نکنه دیگههههه خاطر یه عنق به من میگی کاش لال میشدی.

_ رایکاااا..

رایکا: باشه بابا... یکی بیاد این دستای منو باز کنه.

تائو: نمیتونیم...

رایکا با قیافه جدی گفت: یعنی چی که نمیتونیم.

تائو: این دستبند و قلاده ای که برات بستن... باعث میشه نتونی از نیروت استفاده کنی.

رایکا: خودم میدونم انیشتین... چرا نمیتونی بازش کنی؟

تائو نگاهی به پسر و دختری که همراهشون بود انداخت و بعد کمی مکث گفت: کلیدش فقط دست لاریساس... اون اینو بهمون داد و گفت میتونه کمکمون کنه.

دستم رو گذاشتم رو سرم و موهام رو عقب دادم و به دستبند و قلاده دور گردنش نگاه کردم..

_ فکر کنم من بتونم بازش کنم..

رایکا: اره.. میتونی ذوبش کنی؟؟

دستم رو بردم سمتش و گفتم: اره ... کاری نداره.

مایا از ماشین بیرون اومد و گفت: اصلا حواستون هست که یه زخمی داریم اینجا..

تائو ظرف تو دستش رو به مایا داد و گفت: بهتره اول از اینجا بریم یه جای امن بعد اونجا یه فکری به حال این قلاده میکنیم.

رایکا کلافه پوفی کشید و گفت: چرا باید اون عنقو الویت قرار بدیم؟!

نشستم پشت فرمون و گفتم: عجله کن رایکا...

چشمش رو تو حدقه چرخوند و اومد سمت ماشین و نشست...

ما یه ماشین بودیم و تائو همراهش یه ماشین و پشت سرمون میومدن.

از آینه مدام چشمام به هاوارد بود ... هیچ عکس العملی نداشت... عین یه جنازه رنگو رو پریده افتاده بود.

رایکا: بسه دیگه ... جلوتو نگاه کن.

_ ببینم شما اصلا از کجا پیداتون شد؟؟

دستش رو از رو قلاده گردنش برداشت و گفت: چند تا سایه بهمون حمله کردن... ولی نکشتمون.

یه دختر دیگه هم همراهمون بود اسمش یادم نیست... روجی، رجین، راجا،

_ اووف ول کن اسمشو خب بقیش!؟

رایکا: روجا... یادم اومد روجا.

اره اون دختره رو با خودشون بردن و ماهم تو اون اتاق موندیم... ولی اون دوتا نیرویی نداشتن و منم که....

دستای زنجیر شدش رو بالا آورد و بهش اشاره کرد و ادامه داد: میبینی... نمیتونستم کاری کنم.

تنها سلاخی که داشتم زبونم بود... تا تونسم مخشون رو خوردم.

مایا: اووف رایکا برو سر اصل مطلب.

برگشت و به مایا نگاه انداخت و گفت: بزرگترت یاد نداده وسط حرف دیگران نپری...؟

_ بس کنید... رایکا عین ادم تعریف کن ببینم چیشد.

برگشت سر جاش و گفت: خب میگفتم... اره خلاصه کلی مخشون رو خوردم ولی میدونید
که انقدر شیرین زبونم ...

همزمان با مایا گفتیم: رایکااااا....

رایکا: خب بابا... تو اون اتاق بودیم همه چیز رو میدیدیم و میشنیدیم... ولی صدای
خودمون بیرون نمیرفت.

با دیدن کلمه هاید که درخشش از بین رفته بود فهمیدم هیچ سایه ای دیگه تو خونه
اطرافش نیست..

برای همین اون سگ رو فرستادیم بیرون تا بتونه کمک بیاره...

که بعد اون پسر کره ای...

رایکا چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: حالا هر چی که هستت... همون .
اومد درو باز کرد و ما هم اومدیم پیشتون.

- چرا اون دختره رو با خودشون بردن؟

رایکا: نمیدونم... نیروی خاصی نداشت.. فقط میتونست چهرش رو عوض کنه و شبیه
هرکی که میخواد بشه.

مایا: پس از اون استفاده کرد تا گولمون بزنه...

رایکا: گولتون بزنه؟

اتفاقاتی که تو نبود رایکا افتاد رو براش تعریف کردم و اونم طبق معمول مسخره بازی در
میاورد .

نمیدونستم کجا دارم میرم اصلا اینجا که هستم کجاست... فقط بی مقصد میروندم.. تا از
اون خونه دور بشیم.

رایکا درگیر دستبند و قلابه دور گردنش بود، مایا هم گیاه های روی زخم هاوارد رو هی
عوض میکرد و نگران و عصبی بود.

خودم... خودم کل راه چشمم به هاوارد بود.

تقصیر منه.. اگه گفته بودم که سایه ها اونجان... صدمه نمیدید.

ماشین تائو پیچید جلوم ... محکم زدم رو ترمز و ماشینو نگه داشتم.

مایا: چیکار داره میکنه؟

_ نمیدونم...

درو باز کردم و رفتم بیرون و رو به تائو که میومد سمتم گفتم: چه خبره؟... چیشده؟

بهم رسید و یه نگاه به داخل ماشین انداخت و بعد رو بهم گفت: کجا دارید میرید؟؟

همینطوری گازشو گرفتی و بی مقصد داری میری...

من یه مسافر خونه میشناسم... همین اطراف.

رفت سمت ماشینش و گفت: دنبالم بیا.

سرمو تکون دادم و نشستم پشت ماشین.

رایکا: اووف خسته شدم... میشه قبل از اینکه راه بیفتیم.. این زنجیرای لعنتی رو ازم جدا کنی.

مایا: چیشد کارلا مشکل چیه؟

راه افتادم و بی توجه به غرغرای رایکا جواب مایا رو دادم: گفت یه مسافر خونه میشناسه ازم خواست که دنبالش برم.

رایکا نگام کرد و گفت: اونااا منو دزدیدن... بعد میخوای بری دنبالشون؟!!

- اره چون... بهمون کمک کردن.

رایکا: چون منو دزدیدن کمک کردن؟؟

مایا: من حس خوبی بهشون ندارم... فقط به تائو اعتماد دارم بینشون.

رایکا دست زنجیر شدش رو کوبید رو پاش و اروم ادای مایا رو در آورد.

با دیدن قیافش خندیدم و گفتم: ای حسود...

مایا: چی؟!!

رایکا: هیچی... تو به اون جنازه برس.

مایا: بالاخره که میرسیم... پیاده میشم.

اخ هاوارد به هوش بیاد... حرفایی که زدی رو بهش بگم... بینم بازم بهش میگی جنازه.

رایکا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: بگو.. مثلا میخواد منو بترسونه.

هاوارد: نمیترسی؟

رایکا نیشش رو بست و با وحشت از جاش تکون خورد و برگشت سمت عقب...

ماشین رو نگه داشتم و به سمت صدا برگشتم.

رایکا: یا خدا... این چرا زنده اس؟

هاوارد درحالی که دستش رو بازوش بود.. خودش رو بالا کشید و نشست و با چشمای

آسمونیش به رایکا چشم دوخت و گفت: جنازه اره؟

رایکا آب دهنش رو قورت داد و گفت: جنازه چیه؟؟

کی گفت جنازه؟

اخ هاوی جون نمیدونی چقدر از اینکه زنده ای خوشحالم... هی به اینا میگم گاز بدید

ببریمش پیش دامپزشکی چیزی.

گوش نمیدن که.

مایا با خنده گفت: دامپزشک؟

رایکا ادای فکر کردن رو در آورد و گفت: عه.. دامپزشک برای حیواناته... آخه نه که چشم قشنگمون یکم وحشی میزنه.

گفتم شاید اونا بتونن درمانش کنن.

هاوارد با لبخندی که رو لبش بود چشم از رایکا گرفت و به من خیره شد.

به دستش اشاره کردم و گفتم: خوبی؟

بدون اینکه حرفی بزنه... با تکون دادن سرش به نشونه مثبت جوابم رو داد.

نگاهش رو ازم گرفت و روبه مایا پرسید: کجا میریم؟ چند وقته که بیهوشم؟

مایا بهم اشاره کرد و گفت: بهتره راه بیفتی... من براتش تعریف میکنم.

باشه ای گفتم و راه افتادم.

هاوارد: میخوام برم خونه... باید لباسم رو عوض کنم.

از آینه نگاهش کردم و گفتم: ما تو ایتالیا نیستیم...

سرش رو بلند کرد و از داخل آینه به چشمام زل زد و گفت: میدونم... حافظم رو که از دست ندادم.

ولی میخوام برم خونه... بزن کنار.

رایکا: اول قلاده منو باز کنید... بعد هرجا میرید برید.

هاوارد نیش خندی زد و گفت: نه بزار بمونه بهت خیلی میاد.

رایکا: به تو بیشتر میاد هاپو.

هاوارد دستش رو از رو بازوش برداشت و گفت: گفتم.. نگه دار ماشینو.

- چرا؟! -

داریم میریم یه مسافر خونه ..

هاوارد: نگه دار..

مایا رو به هاوارد با نگرانی گفت: تو حالت انقدری خوب نشده که بخوای رانندگی کنی...

هم خودتو به کشتن میدی هم مارو... هرجا که هست ادرس بده کارلا میبرتمون.

هاوارد از داخل اینه دوباره نگاهی بهم انداخت... ولی حرفی نزد.

نگاهم رو از چشمای خمارش گرفتم .

صداش تو گوشم پیچید: ماشین رو نگه دار.

انگار اختیارم دست خودم نبود... سرمو چرخوندم و از آینه بهش نگاه کردم... لباس تکون نمیخورد.

ولی صداش مدام تو گوشم اکو میشد...

سرعتم رو کم کردم و ماشینو نگه داشتم... با صدای در ماشین به خودم اومدم... چرا نگه داشتم؟؟

من نمیخواستم... چطور؟

رایکا: کاشش به حرف منم اینجوری گوش میکردی.

نگاش کردم و گفتم: ولی... م..من نخواستم که..

در سمتم باز شد و دستای هاوارد دور بازوم حلقه شد و منو کشوند بیرون.

محکم خوردم به سینش و با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم و گفتم: تو مجبورم کردی...

چطور این کارو کردی؟

سرشو کمی کج کرد و گفت: این دفعه گوش ندی .. مجبورت میکنم کارایی رو کنی که...

نگاهش از رو چشمام سر خورد و رو لبام موند و ادامه داد: شاید خوشت نیاد.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: نمیدونم... چیکار میکنی یا چطور انجامش میدی.

ولی آخرین بارت باشه وارد ذهنم میشی.

پسش زدم و در عقب رو باز کردم و کنار مایا نشستم.

هاوارد هم نشست و ماشین رو روشن کرد.

نگاه سنگینش رو از داخل اینه رو خودم حس میکردم... ولی توجه ای بهش نمیکردم.

رایکا: هی خوبی؟؟

برگشتم سمت صداس... این حرف رو روبه هاوارد زد.

سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم... صورتش عرق کرده بود و اصلا خوب به نظر نمیومد.

مایا: گفتمم.. تو وضعیتی نیستی که رانندگی کنی.

رایکا با قیافه اویزون رو به هاوارد گفت: اگه میخوای بمیری لطفا برو همون عقب بمیر...

من جوونم ارزو دارم...

هاوارد برگشت و بهش نگاه کرد... رایکا با ترس دستش رو آورد بالا و ادامه داد: باشه باشه... اروم باش.

اصلا همینجا بمیرر...

هاوارد نفس عمیق کشید و گفت: خوبم... نگران نباشید.

مایا بازوی رایکارو نیشگون گرفت و گفت: زبونت رو میبرما.

رایکا دستش رو گذاشت رو بازوش و نالید: اخخ... وحشی..خواهر برادر لنگه همن.

مایا: ولی تو و کارلا اصلا شبیه نیستید... اون خانم و مهربون.. تو پررو و بی ادب.

رایکا بهم چشمک زد و گفت: هرچی باشه ظاهر خوبی داریم ...

به مایا نگاه کرد و ادامه داد: تو چیی؟؟؟ سیاه سوخته... داداشتم که با اون دماغ خرطومیش حرفی برای گفتن نمیزاره.

از حرفش خندم گرفت و گفتم: رایکا..

سرش رو تکون داد و گفت: چیه.. دروغه؟

دستش رو دراز کرد و صورت هاوارد و گرفت و کج کرد و به نیم رخ میدیدیمش... مایا هم خندش گرفته بود.

رایکا: بیا ببین... کل صورتش رو پوشش میده.

هاوارد سرشو کشید عقب و گفت: اروم بگیر بچه... کار دستت میدما.

رایکا دست به سینه برگشت سرجاش و گفت: همش تهدیدای پوچ ... تو فعلا به کشتنمون نده.

هاوارد: صدات رو بشنوم... بهت قول میدم که بمیری.

رایکا اداش رو در آورد و زیر لب چیزی گفت.

از اینه به هاوارد نگاه کردم و گفتم: بعدشم تو میمیری...

بهم خیره شد و بدون اینکه لب هاش تکون بخوره دوباره صداش تو گوشم پیچید:
مطمئنی؟

دستام رو مشت کردم و کوبیدم رو صندلی کنار پام و تو ذهنم گفتم: اره... دست بهش بزنی خاکسترت میکنم.

لبخند زد و نگاهش رو ازم گرفت...

دستش رو برد سمت رایکا و گذاشت رو پاش.

رایکا با چشمای گرد شده اول به دست هاوارد بعد به صورتش نگاه کرد و گفت: مایا... اون عقب جا دارید؟

مایا خندش و خورد و گفت: نه... بشین سرجات.

رایکا خودش کمی عقب کشید و گفت: اخه ... چشم قشنگ زیاد خوب نمیزنه....

میگم این زخم سایه ها توهم زا که نیست؟

شاید منو کارلا میبینه؟

_ رایکااااا...

هاوارد خندید و دستش رو از رو پای رایکا برداشت.

رایکا برگشت سمتم و گفت: تو هم که ... هرچی میشه رایکااا... اسم دیگه ای بلد نیستی؟

خب حقیقته دیگه...

با حرص از لای دندونام غریدم: رایکا.. ببند.

برگشت سر جاش و گفت: حالم دیگه داره از اسمم بهم میخوره اه.
کل مسیر با مسخره بازیای رایکا گذشت.
بالاخره به جایی که هاوارد میگفت رسیدیم... یه خونه حیاط دار کوچیک بود.
ماشین رو همون بیرون پارک کرد و پیاده شدیم.
مایا رفت سمت هاوارد تا کمکش کنه ... به نظر من که نیازی به کمک نداره.
انقدر غده که بخوای هم نمیداره کمکش کنی.
ماشین تائو رسید و پشت سر هاوارد پارک کرد و پیاده شدن.
تائو درحالی که دست یوری رو گرفته بود اومد سمتم و گفت: اینجا دیگه کجاست؟
قرار شد شما پست سر ما بیایید...!

_ خونه هاوارد... گفت که میخواد بره خونش.
تا اینجا هم خودش پشت فرمون بود.

تائو: اره دیدم... نگه داشتید و جابه جا شدید.

رایکا دستش رو از رو قلاده دور گردنش برداشت و گفت: لعنتی.. واقعا نمیخواید اینارو باز کنید.

بازوش رو گرفتم و گفتم: فعلا بیا بریم داخل... اونجا یه کاریش میکنیم.

رایکا: اووف... باشه.

وارد خونه شدیم و تائو و دوستاش هم پشت سرمون اومدن داخل.

یه حیاط کوچیک بود .. بدون هیچ گیاهی.

فقط چند تا بوته خشک شده گوشه حیاط بود.

چشم ازشون گرفتم و رفتم سمت پله ها... رایکا خودش رو عقب کشید و دوباره افتاد به جون قلادش.

از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم... یه پذیرایی کوچیک دقیقا اندازه اتاق خوابم تو خونه هاوارد بود.

یه دست مبل راحتی و یه فرش کوچیک که وسط مبل ها زیر میز قرار داشت.

سرم رو چرخوندم و به اتاق خواب ها نگاه کردم... دوتا بودن.

درشون بسته بود و نمیتونستم داخلشون رو ببینم.

همینطوریش هوا سرد بود و این خونه هم انگار خیلی وقت بود که گرما به خودش ندیده بود.

با دیدن شومینه ای که کنج خونه قرار داشت لبخند زدم و رفتم سمتش.

کنارش رو زمین نشستم و چند تا چوب از سبد اهنی که کنارش بود برداشتم و انداختم داخلش.

دستم رو گرفتم سمتشون و گرما و حرارت خودمو به اون چوب های خشک و سرد بخشیدم.

با دیدن شعله های آتش لبخند زدم و از رو زمین بلند شدم.

برگشتم و با دیدن هاوارد که روی مبل نشسته بود و بهم خیره شده بود، لبخندم رو خوردم.

رایکا همراه تائو و بقیه وارد خونه شدن... رفتم سمتشون و رو به رایکا گفتم: ولش کن... بزار ببینم میتوم ذوبش کنم.

دستش رو برداشت و مشت شده گرفت جلوم و گفت: خداروشکر... بالاخره یادت افتاد برادری هم داری و باید کمکش کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و زنجیر بین دستاش رو تو دستم گرفتم ... با سوزشی که تو دستم ایجاد شد سریع ولش کردم و عقب رفتم.

با قیافه جمع شده به دستم نگاه کردم... کف دستم کاملاً سوخته بود .

هاوارد : خوبی؟؟؟

نگاش کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و به رایکا نگاه کردم.

- این دیگه چیه؟؟؟.. چرا نمیتونم بهش دست بزنم؟

دستش رو برد سمت قلاده و کمی پایین کشیدش و گفت: اون فقط دستته... بین من این همه مدت چی کشیدم.

به گردنش خیره شدم.

دو تا دور گردنش سوخته بود و رد قلاده مونده بود.

مایا: خدای من... چرا نگفتی؟

قلادش رو ول کرد و گفت: نگفتم؟؟... از اون موقع که پیدامون کردید دارم میگم که اینارو از من جدا کنید.

رفتم سمتش و دوباره به زنجیرش دست زدم، با اینکه خودم اتیش بودم... و هیچوقت تجربه سوختن نداشتم.

ولی اینبار میتونستم درک کنم که سوختن چه حسی داره... حس خیلی بدیه...
دستی دور کمرم حلقه شد و از رایکا جدام کرد.

برگشتم و به هاوارد که تقریبا تو بغلش بودم نگاه کردم و گفتم: چیکار میکنی؟؟

هاوارد: جونت رو نجات میدم.

هولش دادم عقب و گفتم: من خوبم...

دوباره رفتم سمت زنجیر ها و گفتم: باید بازشون کنیم.

مچ دستم رو گرفت و گفت: اینجوری نه... داری خودت رو به کشتن میدی...

دستات رو نگاه کن... پر از خونه.

_ برام مهم نیست...

برادر من داره درد میکشه.. توقع داری کاری نکنم.؟

مایا: نه.. ما فقط میگیریم که این راهش نیست.

اینجوری جفتتون صدمه میبینید.

تائو اومد سمتمون و گفت: چرا از عقب تر امتحان نمیکنی؟

به دستام نگاه کردم و گفتم: فعلا نمیتونم.. باید سوختگی دستم خوب شه.

تائو متعجب گفت: جالبه...اتش هم سوختگی رو حس میکنه..!

نگاهم رو از دستام گرفتم و گفتم: اره حس میکنه... ولی نه اونطوری.

این... این خیلی فرق داره.

به رایکا نگاه کردم و گفتم: انگار یه مکش داره و جذبت میکنه... تو میخوای ولش کنی هم اون میچسبه بهت...

رایکا: اره انگار داره جونت رو میگیره...

جای این حرفا این زنجیرارو از من جدا کنید.

هاوارد جلو اومد و گفت: تو حیاط یه تبر هست... شاید بتونیم با اون بازش کنیم.

رایکا عقب رفت و به تائو اشاره کرد و گفت: اره... با این چشم بادومی میریم.

هاوارد لبش کج شد و گفت: نترس... قول میدم دستت رو قطع نکنم.

رایکا نگام کرد و گفت: کارلا هم باهامون میاد..

صداش رو اروم کرد و رو بهم ادامه داد: تورو خدا! منو با این وحشی تنها نذار

سرمو تکون دادم و گفتم: بیا بریم..

اول من و پشت سرم رایکا و هاوارد وارد حیاط شدیم.

هاوارد رفت سمت تبری که کنار بوته های خشک شده رو زمین افتاده بود و خم شد و برش داشت..

ولی کمی تو بلند کردنش مکث کرد... دستش هنوز کامل خوب نشده بود.

_ شاید بهتره تائو انجامش بده!

بدون اینکه برگرده سمتمون سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه... خودم .. میتونم.

حرفاش رو بریده بریده میزد... دست دیگش رو گذاشت رو بازوش تلو تلو میخورد.
دویدم سمتش و از پشت گرفتمش و گفتم: شاید نه... واقعا باید تائو انجامش بده.

با چشمای خمار دریابیش بهم چشم دوخت و گفت: نترس چیزیم نمیشه.

سنگینیش رو انداخته بود روم و تنهایی نمیتونستم نگهش دارم ...

تبر از دستش افتاد... داشت از حال میرفت.

زیر بغلش رو گرفتم و گفتم: تو نه... من نگران برادرمم که نرنی ناکارش کنی.

با چشمای بستش خنده ای کرد و گفت: درسته.

مایا تو چهارچوب در قرار گرفت و گفت: صدای چی ب...

با دیدن هاوارد حرفش رو خورد و دوید سمتمون و گفت: والی زخمش رو به کل فراموش کردم.

کمکم کن بیریمش داخل..

رایکا کلافه گفت: اوووف... بازم اول اون؟!

مایا: ببند رایکا..

تائو از کنار در کنار رفت و رو بهم گفت: نگران نباش... من تمام تلاشم رو میکنم... تا اون زنجیر رو باز کنم.

بهش لبخند زدم و از کنارش رد شدم و به همراه مایا هاوارد رو بردیم داخل و کمی جلو تر روی زمین خوابوندیمش.

دختری که همراه تائو بود کوسن روی مبل گرفت سمتم و با زبون کره ای چیزی گفت. حرفاش نمی فهمیدم ولی میتونستم حدس بزنم برای اینکه بزارم زیر سر هاوارد بهم داده. ازش گرفتم و از مبل کناریم یکی دیگه از کوسنارو برداشتم و جفتش رو باهم گذاشتم زیر سرش.

مایا داخل اشپز خونه کلی سر و صدا میکرد.

نمیدونستم چیکار میکنه فقط میتونستم منتظر بمونم تا بیاد.

به دستام نگاه کردم... درد می کرد ولی داشت خوب میشد.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره... پرده نازک سفید رنگ رو کنار زدم و به رایکا و تائو خیره شدم.

رایکا دستش رو مشت کرده بود و زنجیر بین دستش رو روی نرده های پهن و کلفت کنار پله ها گذاشته بود.

تائو پشت هم با تبر به زنجیر ها ضربه میزد... ولی دریغ از ذره ای کج شدن یا شکستن. نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم..

نگاه خیسم رو ازشون گرفتم و برگشتم سمت هاوارد.

بی جون وسط خونه افتاده بود و مایا محلولی که درست کرده بود رو روی بازویش میزاشت.

هیچ چیز خوب پیش نمیره... همه چی به خاطر منه.

زخمی شدن هاوارد، درد کشیدن رایکا... بی خونه شدن مایا و آواره شدن تائو و دوستاش.. بعضی وقتا دلم میخواد برم و خودم رو به لاریسا تسلیم کنم.

ولی میدونم بعد از بدست آوردن من تموم نمیشه...

ادامه داره و اون میگرده دنبال نیرو و قدرت های دیگه.

مایا: کارلا... میشه کمکم کنی!

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم...

یه دستش کاسه کوچک و دست دیگش اغشته به اون محلول بود.

رفتم سمتش و گفتم: اره..

از رو زمین بلند شد و به پارچه سفید رنگی که مشخص بود خودش قیچیش کرده و به این شکل در اوردتش اشاره کرد و گفت: میخوام زخمش رو ببندی.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.. من حلش میکنم.

رفت سمت اشپزخونه.. چشم ازش برداشتم و کنار هاوارد نشستم.

پارچه سفید رنگ رو دستم گرفتم و اروم دور بازوش بستم.

هاوارد: تقصیر تو نیست.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم و متعجب بهش چشم دوختم.

چشماش رو بست و دوباره باز کرد و گفت: زخمی شدن من.

تقصیر تو نیست... میدونستم سایه ها اونجان.

ولی منم نخواستم چیزی بگم.

متعجب تر از قبل نگاهش کردم و پرسیدم: میدونستی؟
چطور؟

صداش تو سرم پیچید: خودت چی فکر میکنی؟

به لب های بستش خیره شدم و گفتم: این قدرت توعه درسته؟
تو میتونی وارد ذهن ادما بشی و کنترلشون کنی؟!
چشماش رو بست و گفت: سوالات زیاد شدن..

- اره ولی جوابی بهم نمیدی!-

هیچ حرفی نزد... نفس عمیق کشیدم و بلند شدم.
واد حیاط شدم و به رایکا و تائو که هنوز درگیر بودن نگاه کردم.

از پله ها پایین رفتم و گفتم: چطور پیش میره؟

رایکا: افتضاح... نمیشکنه.

تائو نفس زنان تبر رو انداخت و گفت: بی فایده... اینجوری در نمیاد.

رایکا: از لاریسا نپرسیدید که چطور بازش کنیم؟

تائو: نه... اون گفت که فقط ببندیمش بهت .

گفت که وقتی ببریمت اونجا خودش بازش میکنه.

لبم رو تر کردم و گفتم: باید یه فکری براش بکنیم... یه جوری باید در بیاد.

تائو: اروم باش کارلا..

صدای مایا توجه هممون رو به خودش جلب کرد: بیاید داخل هاوارد کارتون داره..

رایکا: هرچی میکشیم از این چشم قشنگه...

- چه ربطی به اون داره!؟

وارد خونه شد و گفت: اون گفت که خورش جای امنیه... ولی میبینی که منو از اونجا خیلی راحت دزدیدن.

هاوارد: اون از بی عرضگی خودته.

رایکا چپ چپ نگاهش کرد و خواست جوابش رو بده که بازوش رو گرفتم و با چشم و ابرو بهش فهموندم که ساکت باشه.

هاوارد اروم رفت سمت میز وسط پذیرایی و گوشه اش رو گرفت ولی نمیتونست زیاد به دستش فشار بپاره.

همچنان سعی داشت تنهایی اون میزو بلند کنه... از چهرش مشخص بود که درد میکشه. تو ذهنم گفتم: مغرور..

چرخید سمتم و نگاهم کرد... میدونستم که میتونه بشنوه صدای تو مغزمو.

به تائو نگاهی انداخت و گفت: میخوای همونجور وایسی و نگام کنی؟

خندیدم و سرمو انداختم پایین.

میزو کنار گذاشتن و هاوارد خم شد و فرش رو کنار زد و به زمین خیره شد.

متعجب با رایکا و مایا به هم نگاهی انداختیم و دوباره به هاوارد چشم دوختیم.

دستش رو برد لای تخته چوب ها و خیلی راحت درشون آورد..

کمی جلو رفتم و به شی فلزی که زیرش بود نگاه کردم... انگار به زمین چسبیده بود.

هاوارد دستش رو بالا برد و وسط اون شی قرار داد.

دور دستش سبز رنگ شد و درش باز شد... اون یه در بود!!

مایا: این دیگه چه کوفتیه؟!

هاوارد وارد شد و گفت: دنبالم بیاید.

پشت سرش وارد شدم و از پله های کوچیکی که به صورت مارپیچ قرار داشت پایین رفتم و پشت سرم رایکا و مایا و تائو هم وارد اون اتاق مخفی شدن.

به اطراف نگاه کردم... اینجا ده برابر پذیرایی بالا بود... خیلی بزرگ بود و کلی راه رو داشت.

هاوارد وارد یکی از راه رو ها شد و منم دنبالش رفتم... به انتهایش رسیدیم.

پر از تجهیزات بود.. اسلحه های مختلف و تیر کمون و نارنجک و کلی چیز های دیگه.

رایکا سوت زد و گفت: ایول.. عجب جاییه.

رفت سمت تیرکمان کراسبو و برش داشت و گفت: چه خفته...

گرفت سمت هاوارد و همزمان با برگشت هاوارد سمتمون هول شد و شلیک کرد.

تیر درست از کنار سر هاوارد رد شد و به دیوار برخورد کرد.

دستم رو از جلو دهنم برداشتم و با چشمای گرد شده به رایکا چشم دوختم.

همونطور که دستاش رو بالا گرفته بود تیرکمان رو گذاشت سر جاش و گفت: از دستم در رفت...

توقع داشتم هاوارد عصبی باهاش برخورد کنه ولی فقط یه بار اروم پلک زد و گفت: بیا جلو.

رایکا برعکس حرف هاوارد عقب رفت و گفت: اممم.. نه فکر کنم بالا بهم نیاز داشته باشن

مایا از پشت رایکا رو گرفت و به جلو هولش داد و گفت: نه اونا به کسی نیاز ندارن.

هاوارد کنار رفت و دستگاهی نسبتا بزرگ که رو میز بود و چرخوند سمت رایکا و گفت جلوتر.

رایکا: داداش یه تیر که این حرفارو نداره... اصلا بیا تو هم با همون بهم شلیک کن.

هاوارد سرش رو پایین انداخت و خندش رو خورد و گفت: خیلی حرف میزنی.. باید یه فکری هم برای بستن دهنتم کنم.

رایکا: تو دستام رو باز کن قول میدم خودم دهنمو ببندم.

لبخند زدم و کنار رایکا وایسادم و به دستگاه اشاره کردم و گفتم: این دیگه چیه؟

هاوارد: لیزر..

خیلی خطرناکه.. بهتره جلوش واینستی.

یه قدم برداشتم و کنار رفتم و گفتم: خب اینجا کلی وسیله دیگه هست چرا با این میخوای دستاش رو باز کنی؟

به وسایل داخل اتاق نگاه گذری انداخت و گفت: چون با اونا فقط میشه دستشو باز کرد. دستی رو دستگاه جلوش کشید و ادامه داد: ولی واسه باز کردن قلاده گردنش فقط با این میتونیم امتحان کنیم.

ولی باید حواستون رو جمع کنید.. همتون.

دوباره میگم خیلی خطرناکه هرچیزی که جلوش قرار بگیره رو از وسط نصف میکنه.

رایکا: میدونستم یه روز میمیرم.. ولی تیکه تیکه شدن!

بهش فکر نکرده بودم.

نگاهم رو از رایکا گرفتم و رو به هاوارد پرسیدم: بلدی باهاش کار کنی دیگه؟

با چشمای خمارش بهم چشم دوخت و گفت: خودم ساختمش.

مایا دستی رو دستگاه کشید و گفت: تاحالا امتحانش کردی؟

هاوارد: بهتر نیست جای این سوالا زودتر تمومش کنیم؟

رایکا جلوی دستگاہ وایساد و گفت: ارهه... هرکار میکنید فقط زودتر این زالو هارو از من جدا کنید.

هاوارد: برو کمی عقب تر... و جلوش هم واینستا..

رایکا اومد سمتم و دستاش رو گرفت رو به دستگاہ.

هاوارد دستگاہ رو روشن کرد و گفت: آماده ای؟

رایکا: تو عمرم انقدر آماده نبودم... بجنب.

هاوارد سرشو تکون داد و چشم از رایکا گرفت و دکمه زرد رنگی که روی دستگاہ بود رو فشرد.

یه لیزر سبز رنگ از قسمت جلوی دستگاہ بیرون زد و مستقیم به زنجیر رایکا برخورد کرد...

به زنجیر ها نگاه کردم.. داشتن ذوب میشدن.. انگار واقعا جواب میده.

صدای ناله های رایکا توجه هممون جلب کرد.

نگاهش کردم.. اصلا خوب به نظر نمیومد... اون زنجیر ها انگار بهش وصل بودن و طوری از درد ناله میکرد که انگار داشتن دستش رو قطع میکردن.

برگشتم سمت هاوارد و گفتم: خاموشش کن...

هاوارد: کارلا.. اروم باش.. چیزیش نمیشه.

زنجیرارو نگاه، داره جواب میده.

برگشتم سمت رایکا و با استرس و نگرانی بهش چشم دوختم.. لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم: چیزی نیست.. چیزی نیست.

چشمای رایکا درست عین وقتی که از نیروش استفاده میکرد آبی یخی شده بود.
به دستاش نگا کردم... از درد مشت کرده بود و از دور مچش خون میومد.

_بسپهه.. کافیه

دویدم سمتش و بازوش رو گرفتم تا بکشمش عقب ولی با برخورد دستم به بازوش ...
دردش به منم منتقل شد و حالا من هم عین اون درحال داد زدن و زجر کشیدن بودم.

انگار داشتن تمام استخوان هامو همزمان باهم میشکستن.

دندونام رو به هم فشار دادم و چشمام رو باز کردم... صدای مایا رو میشنیدم.

مایا: خدایی من... چشماش... چشمای اونم قرمز شده.

تائو: بهتره خاموشش کنی.

هاوارد: نه... درد رایکا کمتر شد.

این یعنی ما میتونیم دردش رو بگیریم.. تائو دست رایکارو بگیر.

تائو روبه روم وایساد و یه نفس عمیق کشید و دوتا دستش رو جلو آورد و عین من بازوی دیگه رایکا رو گرفت.

همزمان با برخوردش با رایکا.. انگار به اون هم شک وارد شد و اونم عین من دردش رو حس میکرد.

چشمم رو به سمت رایکا چرخوندم... هنوز هم درد میکشید ولی بهتر از قبل بود.

چشماش رو بسته بود و سرش رو انداخته بود پایین و به سختی نفس میکشید.

هاوارد: کافی نیست... مایا بیا اینجا.

هروقت تموم شد... دکمه قرمز رنگو بزن.

مایا با تردید سرش رو تکون داد و گفت: باش.. باش.

هاوارد هم بهمون ملحق شد و پشت سر رایکا وایساد و دستاش رو روی شونه های رایکا قرار داد.

چشماش رنگ عوض کرد و آبی روشن شد.. خیلی روشن.

پس حق با من بود، اونم عین ما نیرو داره.

رایکا وسط بود و ما دورش ایستاده بودیم و بهش متصل شده بودم.. با صدای زجه هامون کل اون فضا رو گذاشته بودیم رو سرمون.

زنجیر پاره شد و همزمان هر سه تامون از رایکا جدا شدیم و به عقب پرت شدیم.

محکم به قفسه اسلحه ها برخورد کردم و افتادم زمین.

درد بدی تمام جونم رو گرفته بود... حتی نای بلند شدن هم نداشتم.

سرم رو بلند کردم و به رایکا خیره شدم.. دستبند و قلادش هر دو باز شده بود.

رنگ قلاده از نقره ای به مشکی تبدیل شده بود.

دستم رو دراز کردم و از قفسه ها گرفتم و بلند شدم.

رایکا رو زمین افتاده بود و از بینیش خون می اومد.... دستم رو بردم سمت بینیم و بعد به انگشتم نگاه کردم... قرمز بود.

نگاهم چرخید سمت هاوارد... بینی اونم خونی بود .. تائو هم همینطور.

به سختی خودم رو به رایکا رسوندم سر گیجه داشتم و چشمام مدام سیاهی میرفت.. نمیتونستم کامل صورتش رو ببینم فقط لب زدم: زنده اس... مگه نه.

مایا برگشت سمتم و گفت: اره.. اره نفس میکشه.

فقط از حال رفته.

به تائو و هاوارد نگاهی انداخت و گفت: شما هم انگار... خوب به ن...

با برخوردم به زمین دیگه صدایش رو نشنیدم و دیدم تار شد.

چشمام رو اروم باز کردم و به سقف خیره شدم.

دستم رو بالا بردم و گذاشتم رو سرم... به دست دیگم تکیه کردم و بلند شدم.

تو اتاق بودم.. روی تخت.

پتو نازک کالباسی رنگ رو کنار زدم و پاهام رو از تخت پایین انداختم.

در باز شد و رایکا درحالی که میخندید و جواب مایارو میداد وارد اتاق شد.. با دیدنم

حرفش رو نصفه گذاشت و گفت: چه عجب!!

سرشو به بیرون کج کرد و داد زد: زیبای خفته بیدار شده.

خیز برداشتم سمتش و بغلش کردم... سریع ازش جدا شدم و با دست صورتم رو کج

کردم و به گردنش نگاه کردم و گفتم: حالت چطوره؟؟

خوبی مگه نه؟؟

دستش رو گرفتم و به مچش خیره شدم: چیزیت که نشده؟

مچش رو از دستم بیرون کشید، شونه هام رو گرفت و گفت: اروم باش.. خوبم.

یه چرخ زد و ادامه داد: بین ... سالم سالمم..

تو خودت چطوری؟

با اینکه بیشترین درد رو کشیدم ولی باز از تو زودتر به هوش اومدم.

رو تخت نشستم و گفتم: چند وقته که بیهوشم؟

هاوارد: تقریباً یه روز...

رایکا دست به سینه به کمد دیواری سفید رنگ تکیه داد و گفت: و چهار ساعت.

متعجب پرسیدم: یه روز...!؟!؟

هاوارد کنارم رو تخت نشست و گفت: امتحان کن ببین میتونی از نیروت استفاده کنی؟؟

- چی؟

معلومه که میتونم!

دستم رو بالا بروم و شعله های نارنجی رنگم رو بهش نشون دادم.. و گفتم: چطور؟

به تائو که به چهار چوب در تکیه داد بود نگاهی انداختم و ادامه دادم: مگه شما نمیتونید؟

تائو: ما میتونیم، رایکا... رایکا نمیتونه.

به رایکا نگاه کردم و گفتم: یعنی چی... چطور نمیتونی؟

رایکا: اووف سر به سرش نزارید... معلومه که میتونم.

هاید
نگاه..

دوتا دستاش رو بالا آورد و یه بلور بزرگ برف بین دوتا دستش ایجاد کرده و با لبخند گفت:
دیدی...

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و سرم رو کج کردم و با لبخند به رایکا نگاه کردم.
با دیدن مایع قرمز رنگی که از بینیش سرازیر شد لبخندم محو شد و اسمش رو صدا زدم:
رایکا!

دستش رو برد سمت بینیش و درحالی که با انگشت شصتش بینیش رو پاک میکرد گفت:
گفت: چیزی نیست...

هاوارد: دقیقا منظورمون همین بود.

نگاهش رو به چشمای عسلیم دوخت و گفت: میتونه از نیروش استفاده کنه.. ولی تا یه
حدی... اگه بیشتر تلاش کنه اینجوری میشه.

کلافه نگاهم بینشون چرخید و اخر رو به رایکا گفتم: چرا؟!
دلش چیه؟؟

هاوارد: به خاطر .. اون قلادس.

به جلو خم شد و با ارنجش به زانو هاش تکیه کرد و گفت: یکم روش کار کردم.

قلاده برای خنثی کردن نیرو نیست...

نگاهم کرد و گفت: برای جذبشه..

نیروی رایکا رو جذب کرده.

_ خب.. نمیتونیم نیروش رو آزاد کنیم و بهش برگردونیم؟

تائو: مشکل هم همینجاست... نمیدونیم چطور این کارو کنیم.

_ به پیتر گفتید؟

هاوارد: پشت تلفن یه چیزایی بهش گفتم... ازمون خواست که برگردیم.

بلند شدم و گفتم: خب پاشید، همین الان راه میفتیم.

هاوارد بلند شد و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و درحالی که به صفحش خیره بود گفت: من بلیطارو اوکی میکنم شما آماده شید.

از اتاق بیرون رفتم و به قلاده که روی میز بود خیره شدم.. دستام ناخود آگاه مشت شد.

دلم میخواست لاریسا الان اینجا بود تا اتیشش بزخم و عذاب کشیدنش رو تماشا کنم.

مایا پرید بغلم و گفت: اخ که چقدر خوشحالم که بهوش اومدی.

ازش جدا شدم و با خنده گفتم: ببخشید که با سه تا اعجوبه تنهات گذاشتم.

مایا: سه تا!

رایکا خودش ده تاس.

خندیدم و گفتم: باز الان به خاطر نیروش یکم پکره.. زیاد شیطنت نمیکنه.

مایا: نه اینجوری نبینش.

تورو دیده اروم شده... وگرنه همون پدر سوخته ایه که بود.

رایکا درحالی که می اومد سمتمون گفت: بوی غیبت به مشام میرسه.

مایا نگاهش کرد و گفت: فکر کنم حس بویایتم از دست دادی.

هاید
رایکا: نج..

سرشو خم کرد سمت مایا و نفس عمیق کشید و با قیافه جمع شده دستش رو گرفت جلو
مینیش و گفت: الان دیگه از دست دادم... دختر این چه بویی گندیه... برو حموم.

مایا موهایش رو به دست گرفت و بو کرد؛ مشتی به بازوی رایکا زد و گفت: به این خوش
بویی..

رایکا همونطور که بینیش رو گرفته بود لبخند زد و با صدای تو دماغی گفت: اره اره.. بو گل
میدی..

مایا: میدونم.

رایکا: البته گل پول پیت.

لبم و به دندون گرفتم و با خنده چشمم رو برای رایکا درشت کردم.

بهم چشمکی زد و گفت: اخخ بیچاره خواهرمم.. چجوری این بو گندو رو تحمل میکنی.

میگم چرا پره های بینیت انقدر گشاد شده...

مایا جلو رفت و با حرص گفت: رایکا..

رایکا یه قدم عقب رفت و گفت: باشه باشه.. جلو نیا.

نمیخوام بینی قشنگم عین مال کارلا بشه.

خندیدم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم.

هاوارد پشت سر رایکا وایساد و گفت: من چی؟!

من چه بویی میدم؟

رایکا برگشت سمت هاوارد و گفت: تو بوی.. وحشت و کمی هم جذابیت میدی.

هاوارد خواست جوابش رو بده که تائو مانع حرف زدنش شد.

تائو: بیایدد ... تا فرودگاه کلی راه داریم.

مایا رفت سمت میز و قلاده رو برداشت گذاشت داخل کوله پشتیش و همراه هاوارد از خونه خارج شدن.

من و رایکا هم پشت سرشون رفتیم.

_ خانوادمون داره بزرگ تر میشه..

رایکا در حیاط بست و گفت: اره ولی.. من زیاد از این تائو خوشم نمیاد.

با لبخند نگاهی بهش انداختم و گفتم: چرا؟؟

هاید
به نظر من که پسر خوبی میاد..

رایکا نگاهی به تائو که کنار مایا وایساده بود و درحال جابه جا کردن وسایل بودن انداخت
و گفت: دلم میخواد دوباره به یخ تبدیلش کنم.

خندیدم و گفتم: حسوود..

رایکا: کی؟ منن؟!

برو بابا .. اون قلاده رو مغز تو هم تاثیر گذاشته..

با ابروهای بالا رفته سرم رو کج کردم سمتش و گفتم: اره اره...

سوار ماشین شد و طبق معمول جلو نشست و من و مایا هم رو صندلی های پشت
نشستیم..

بالاخره بعد از نیم ساعت راه به فرودگاه رسیدیم.

این بار برعکس وقتی که اومدیم... من و هاوارد کنار هم بودیم و رایکا و مایا کنار هم.

هاوارد: انگشترت.. دست لاریساس.

برگشتم سمتش و منتظر بهش نگاه کردم.

ادامه داد: آرکا نتونسته گیرش بیاره... باید خودمون بریم دنبالش.

_ از اولم باید خودم میرفتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: باهم میریم.

چشم ازش گرفتم و گفتم: قبلا راجبش بحث کردیم.

هاوارد: اره... الانم تصمیم گرفتیم.

نگاش کردم و گفتم: چه تصمیمی؟

هاوارد: اینکه باهم میریم دنبال انگشتر.

_ بحث کردن با تو بی فایده.

نیش خندی زد و گفت: هرچند دیر.. ولی خوشحالم که متوجه شدی.

هاید
- متوجه چی؟

کمی جلو اومد و گفت: اینکه هرچی من بگم همونه.

نفسم رو با عصبانیت تو صورتش پخش کردم و به صندلیم تکیه دادم و تو ذهنم گفتم:
خود خواه...

هاوارد با لبخند جذابش گفت: میشنوما

- اتفاقاً گفتم که بشنوی.

با تموم شدن حرفم سرم رو جلو بردم تا به رایکا اشاره کنم جاش رو با من عوض کنه.
ولی با دیدنش درحالی که بینیش رو گرفته بود و سر به سر مایا میذاشت خندم گرفت و
بیخیالش شدم.

تو کل مسیر از پنجره به بیرون خیره شده بودم... حتی نمیتونستم به چیزی فکر کنم.

میدونستم هاوارد میتونه وارد ذهنم بشه و احساساتم رو بفهمه.

با رسیدنمون پیاده شدیم و با ماشین و راننده ای که هاوارد بهش اطلاع داده بود بیاد به
خونه برگشتیم.

کنار مایا وایسادم و به رایکا اشاره کردم و گفتم: بیخشید مجبور شدی کل مسیر اذیت
بشی.

خندید و گفت: نه بابا.. اتفاقا خوب بود.
چرت و پرت میگه ولی ادم سر گرم میشه...

با لبخند سرمو تکون دادم و راهم رو سمت رایکا کج کردم و کنار گوشش اروم گفتم:
افرین... داری خوب پیش میری.

رایکا: چی؟

با چشم به مایا اشاره کردم.

نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن مایا لبخند زد و گفت: هه... داداشت رو دست کم گرفتیا.
دوباره به مایا نگاه کرد ولی اینبار خندش از بین رفت و با عصبانیت گفت: من نمیفهمم
این پسره چرا باهامون اومده؟؟

به تائو که کنار مایا وایساده بود و مشغول حرف زدن بود خیره شدم و با خنده گفتم: یعنی
چی که چرا اومده؟

خب برای کمک کردن اومده.

به زخمای رو گردنش اشاره کرد و گفت: به اندازه کافی دست گل به اب داده..

خنده مصنوعی کرد و گفت: عه ببخشید میخواستم بگم کمک کرده.. تو زبونم نچرخید.

وارد خونه شدیم و رایکا رفت سمت تائو مچش رو گرفتم و گفتم: رایکاا.

برگشت سمتم و گفت: نترس بابا کاریش ندارم.

با خنده دستش رو ول کردم و به سمت پیتر برگشتم.

درحالی که از ضلع غربی بیرون می اومد با لبخند رو بهم گفت:

کارلا دخترم.

خوشحالم که سالمید.

در اغوش گرفتمش و گفتم: همچین سالم سالم نیستیم.

به رایکا نگاهی انداخت و گفت: اخ پسرر بازیگوش من.

مایا قلاده رو از داخل کوله پشتیش بیرون آورد و گرفت سمت پیتر و گفت: اینم از قلاده.

بند کولشو بست و گفت: انگار سوخته... شبیه یه تیکه زغال شده.

کل راه نگران بودم تو کیفم پودر نشه.

پیتر با چشمای ریز شده داشت قلاده رو آنالیز میکرد.

همونطور که به قلاده زل زده بود رفت سمت ضلع غربی و حرفی نزد.

رایکا: هیچ جا مثل خونه خود آدم نمیشه.

برگشتم سمت صداش و بهش نگاه کردم.

روی مبل لم داده بود پاهاش رو انداخته بود روی میز.

مایا رفت سمت پله ها و رایکا صاف نشست و داد زد: سیاه سوخته کجا میری؟

صدای ضعیف مایا از رو پله ها اومد: جایی که تو نباشی..

رایکا: کور خوندی... من همه جا هستم.

صدایی از طرف مایا نیومد.. انگار صدای رایکارو نشنید.

_ منم میرم... یه دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم.

رایکا گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و درحالی که بهش خیره بود سرشو تگون داد و حرفی نزد.

برگشتم سمت هاوارد و نگاهی بهش انداختم.

کنار تائو و دوستاش وایساده بود و درحال حرف زدن بود..

با اشاره دستاش مشخص بود که داشت توضیح میداد کجاها میتونن برن و کجاها ممنوعه.

درست عین اولین روزی که ما به اینجا اومدیم.

یه دستش رو تو جیبش گذاشته بود و با دست دیگش راهرو هارو نشون میداد.

تاحالا بهتون گفته بودم که خیلی جذابه؟

اون چشمای آبیش ... وقتی که بهم زل میزنه.

اون نمیدونه ولی حسابی منو بهم میریزه..

خیلی غیر منتظره برگشت و با چشمای براقش بهم چشم دوخت.

سریع برگشتم سمت پله ها و لبم رو به دندون گرفتم.

همونطور که بالا میرفتم اروم زمزمه کردم: لعنتی... حتما شنیده.

مطمئنم که شنیده...

وای هر دفعه یادم میره که میتونه صدای توی سرمو بشنوه.

وارد اتاق شدم و درو بستم.

با دیدن اتاقم یاد حرف رایکا افتادم.. "هیچ جا خونه خود ادم نمیشه"

با اینکه اینجا خونه ما نیست ... ولی تو این چند ماه اخیر عجیب به این اتاق عادت کرده بودم.

اینجا احساس امنیت داشتم.

رفتم سمت کمد و به لباسام نگاهی انداختم... همشون به سلیقه هاوارد بودن.

ناخودآگاه دستم رو بردم سمت لباسی که هاوارد اولین روز برش داشت و گفت که بهم میاد.

با لبخند بهش نگاهی انداختم..عین اون اولی که سوزوندم نبود ولی هم رنگ همون بود. نفسم رو بیرون دادم و گذاشتمش سر جاش و اروم گفتم: به خودت بیا کارلا..
یه لباس دیگه برداشتم و وارد حموم شدم.

بعد از دوش گرفتن بیرون اومدم و جلو آینه وایسادم.

از اینکه موهام و بدنم خیس باشه متنفرم...

چشمام رو بستم و سعی کردم حرارت بدنم رو کمی بالا ببرم...

با چشمای قرمز که از داخل آینه بهم خیره شده بود نگاه کردم.

موهام تقریباً خشک شده بود.

پلک زدم و رنگ چشمام به حالت عادی برگشت لبخدی زدم و برس رو برداشتم و اروم روی موهام کشیدم.

در اتاق با شتاب باز شد و رایکا وارد اتاق شد و درو محکم بست و بهش تکیه داد.

از رو صندلیم بلند شدم و متعجب پرسیدم: چیشده؟

قبل از حرف زدنش نفسمو بیرون دادم و گفتم: باز دست گل به اب دادی؟؟

این دفعه کجارو زدی ترکوندی؟

رایکا درحالی که به در چسبیده بود و گفت: ترکوندن چیه..

اونا میخوان منو بترکونن.

_ او نا؟!_

رایکا: پیتر... میخواد اون قلاده رو دوباره ببندد به گردنم.

داد زدم: چی؟

رایکا: داوینچی....

من عمرا اون قلاده رو ببندم.

برس رو گذاشتم رو میز و بلند شدم و گفتم: راه بیفت ... بریم ببینم چه خبره.

از جلو در کنار رفت و گفتم: من نمیام... خودت برو.

میدونستم همش برای بچه بازیاش... وگرنه هیچ ترس یا استرسی تو نگاهش حس نمیکردم؛ فقط کمی مضطرب و نگران بود.

درو باز کردم و گفتم: بدو... رایکا.

یکم اومد جلو و گفتم: خدایا منو از دست اینا نجات بده.

درو بستم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.

وارد سالن شدیم و به قلاده طلایی رنگ که روی میز بود نگاهی انداختم و گفتم: این همون..

هاوارد پرید وسط حرفم و گفت : اره ... همونه.

کنار مایا که رو صندلی نشسته بود وایسادم و رو به پیتر گفتم: چطور به این رنگ در اومده؟

قلاده رو به دست گرفت و با چشمای ریز شده به داخلش نگاهی انداخت و گفت: داخلش مخزن داره.

مخزن های کوچیکی که نیرو هارو تو خودش جمع میکنه.

سرم رو چرخوندم سمت رایکا و نگاهی بهش کردم.

با صدای پیتر دوباره تمام حواسم رو بهش دادم.

پیتر: رنگ آبی یکی از مخزن ها رو با توجه به علامت بالاش که بلور برف...

سرش رو بلند کرد و رو بهم ادامه داد: احتمال میدم که نیروی رایکا باشه.

دوباره نگاهش چرخید سمت قلاده: من مخزن رو برعکس کردم و یهو رنگ و ظاهرش تغییر کرد.

مکت کرد و به قفل روی زنجیر اشاره کرد: یکمی روی قفلش دست کاری کردم ... اینبار راحت میتونید بازش کنید.

رایکا: واقعا... نمیفهمم

جدی میخواید اونو دوباره ببندید به گردنم.

اینبار واقعا ترس رو تو چشماش میدیدم.

با صدام توجهش رو جلب کردم: اگه این راه برگردوندن نیروت باشه... اره.

نگاه ناامیدش رو بهم دوخت و گفت: تو هم..!

جلو رفتم : نمیزارم دوباره صدمه ببینی بهت قول میدم.

به روم لبخندی زد هرچند خیلی تلخ، ولی بازم سعی داشت نگرانش رو ازم پنهان کنه.

به روی خودم نیاوردم و منم لبخندی زدم و دستش رو گرفتم.

دستش دیگش رو تو موهاش فرو کرد با صدایی پر از انرژی گفت: خب دیگه... منتظر چی هستیدد.

بیاید شروع کنیم.

نگاهم رو به مایا دوختم... کنار هاوارد نشسته بود و دستش رو جلو دهنش گرفته بود.

اونم عین من استرس داشت.

حرفی نمیزد ولی میتونستم نگرانش نسبت به رایکا رو حسش کنم.

چشمم چرخید سمت تائو دست به سینه رو مبل تکی تیره رنگ نشسته بود و به قلاده خیره شده بود.

حتما داره به خواهرش فکر میکنه... که نکنه اونم عین رایکا عذاب کشیده،

ولی اون مثل رایکا خوش شانس نبوده که زنده بمونه.

رایکا دستش رو از دستم بیرون کشید و رفت سمت پیتر و قلاده رو ازش گرفت و رو بهم گفت: کمک کن ببندمش.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید جلو رفتم و گفتم: امم.. با..

هاوارد دوباره پرید وسط حرفم و گفت: بسپارش به من.. خودم براش میبندم.

بلند شد و اومد سمتمون.

رو به روی رایکا و ایساد و قلاده رو ازش گرفت.

رایکا: فرصت طلب...

تا دیدی یه راه برای عذاب کشیدنم هست... زود اومدی که با دستای خودت انجامش بدی!

هاوارد گوشه لبش رو کج شد و گفت: چه باهوش...

بهش چشمک زد و گفت: اخ بدونی چه حالی میده عذاب کشیدنت.

رایکا: صد رحمت به لاریسا...

سرش رو کج کرد سمتم و ادامه داد: از خواهرم که شانس نیاوردم اخه.. نگاه عین زامبی فقط نگاه میکنه.

خندیدم و گفتم: خب توقع داری چی بگم؟

میخوای اتیشش بزنم؟؟؟

چشمش برق زد و گفت: ارهه... خاکسترش کن.

نگاهش رو ازم دزدید و دوباره چشمای هاوارد رو شکار کرد: البته نه... خیلی بده به دست عشقت بمیری.

هاوارد قلاده تو دستش رو بالا برد و گفت: دیگه کافیه زیادی حرف زدی.

پیتر خیز برداشت سمت هاوارد و قلاده تو دستش رو چنگ زد و با چشمای ریز شده به داخلش نگاه کرد.

هممون متعجب بهش چشم دوخته بودیم.

بعد کلی بررسی و بالا پایین و سر ته کردن قلاده صداس سکوت سالن رو شکست: یه نیروی دیگ هم هست.

یعنی چی یکی دیگه...

هاوارد قلاده رو از دست پیتر گرفت و به مخزنی که پیتر نشونش داد خیره شد و گفت:
یکی دیگ از مخزن ها پره..

جلو رفتم و به مخزن کوچیک تری که گوشه داخلی قلاده قرار داشت نگاه کردم...
رنگ عجیب و خاصی داشت... رنگ اصلیش صدفی بود ولی مابینش رنگ بنفش هم دیده
میشد.

- چقدر عجیبه...

سرم رو بلند کردم و روبه پیتر پرسیدم: این چطور ممکنه؟؟

پیتر: قلاده قبل از اینکه دست رایکا بیفته.... دست شخص دیگه ایی بوده.

به قلاده اشاره کرد: مخزن رو با دقت نگاه کن... پره!

این یعنی تمام نیروش رو گرفته.

مکت کرد و ادامه داد: حالا به مخزن رایکا نگاه کن.... بزرگ تره.

و نصف بیشترش پره.

هاوارد: چطور قبلا متوجهش نشدید؟

پیتر عقب رفت و گفت: من حتی مخزن رایکارو هم نمیتونستم ببینم.
با علامت بلورش فهمیدم برای رایکاس... وقتی مخزن رو برعکس کردم رنگ گرفت و
ظاهرش عوض شد.

نگاهش چرخید سمت قلاده: وقتی رایکا قلاده رو ازم گرفت..

تمام مخزن ها روشن شدن.

حالا میتونستم راحت بفهمم کدوم پره و کدوم خالی...

هاوارد سرش رو تکون داد و به داخل قلاده نگاه کرد.

اروم زمزمه کرد: همشون خالی..

فقط برای رایکا و اون یکی مخزن روشن.

_ خب الان چی میشه...!

مایا تکیش رو از مبل گرفت و گفت: میتونید بفهمید چه نیروییه؟

هاوارد: سرعت..

رایکا رو به پیتر گفت: از کجا معلوم نیروی خودم برگرده؟!

تائو زودتر از پیتر گفت: فکر کنم باید یکی از مخزن هارو از قلاده جدا کنیم...
اینجوری فقط یه مخزن میمونه که نیرو داره.

پیتر سرش رو تکون داد و در ادامه حرف تائو گفت: اره... باید سرعت رو خارج کنیم.

قلاده رو از هاوارد گرفت و مخزن کوچیک صدفی رنگ بیرون کشید.
با خارج شدن مخزن.. روشنایش از بین رفت.

قلاده هنوز طلایی رنگ بود و نیروی رایکا داخلش خود نمایی میکرد.

هاوارد : حالا میتونیم ازش استفاده کنیم.

پیتر همزمان با تکون دادن سرش گفت: نه... اگه تمام مخزن ها سرچاش نباشه.
کار نمیکنه...

رایکا با هیجان دستاش رو به هم کوبید و گفت: خب پس.. کنسله.

هاوارد: نه.. صبر کن.

رایکا اروم زمزمه کرد: این تا منو نکشه دست بردار نیست.

هاوارد نشست رو صندلیش و گفت: باید صاحب اون نیرو رو پیدا کنیم.

پیتر دستشو رو چونس قرار داد: اره..اگه صاحبش رو پیدا کنیم.

میتونیم همزمان قلاده رو وصل کنیم و هر کدوم نیروی خودشون رو پس بگیرن.

متعجب پرسیدم: همزمان؟؟

پیتر به دستبندی که به قلاده وصل بود اشاره کرد و گفت: اره.. یکیشون دست بند و اون یکی قلاده رو مینده.

تائو وارد بحث شدو پرسید: خب از کجا معلوم که قدرت خودشون رو جذب کنن.

اگه اشتباه بشه چی؟

پیتر : باید مخزن هارو جا به جا کنیم...

برای کسی که سرعت رو میخواد باید مخزن رو تو دستبند قرار بدیم .

رایکا هم نیروش تو قلادس.

رایکا: خب پس من برم سر کارام... شخص مورد نظر رو یافتید تک بزئید.

همزمان با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها.

کنار تائو نشستم و گفتم: از کجا باید پیداش کنیم؟

پیتر به مبل تکیه داد و گفت: همین کارو سخت کرده... نمیدونیم صاحبش کیه و کجا زندگی میکنه.

تائو: اگه مرده باشه چی؟

پیتر: اونوقت باید یه فکر دیگه ای کنیم براش.

هاوارد گوشیش رو گذاشت رو میز روبه روش و گفت: تا چند ساعت دیگه میفهمیم... این نیرو متعلق به کیه.

تائو با ابروهای بالا رفته پرسید: چطوری؟

هاوارد: یادت که نرفته... اولین قدرت من... پوله.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به انگشتم خیره شدم.

دستی روش کشیدم... هنوزم جای خالی انگشترم حس میشد.

ولی داشتم عادت میکردم که بدون اون خشمم رو کنترل کنم.

صدای هاوارد تو گوشم پیچید: صورتی هم بهت میاد..

سرمو بلند کردم و نگاهم به نگاه خیرش گره خورد.

با صدای پیتر دوبار پشت هم پلک زدم و برگشتم سمتش.

قلاده رو از روی میز برداشت و گفت: من میرم... تا دوباره نگاهی بهش بندازم.

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: اگه خبری شد صداتون میکنم.

رفت سمت ضلع غربی.

تائو دستش رو به مبل تکیه داد و بلند شد.

رو به هاوارد گفت: منم برم با خواهر و برادرام... یه اتاق برداریم و کمی استراحت کنیم.

هاوارد: اره ... داستان رایکا حسابی هممون رو خسته کرده.

تائو نگاهی بهم انداخت و بعد چرخید سمت مایا و گفت: پس من برم.. اگه کاری....

هاوارد طبق عادت همیشگیش پرید وسط حرفش و گفت: باش... حتما خبرت میکنیم.

تائو حرف دیگه ای نزد و بلافاصله رفت سمت پله ها.

هاوارد نگاهی به مایا انداخت...

مایا همونطور که به هاوارد زل زده بود.. سرشو تگون داد و پشت هم درحالی که پلک میزد گفت: عه.. منم بهتره برم...

نگاهش رو اینبار به من دوخت و ادامه داد: برم یه سر به رایکا بزنم... باز خراب کاری نکنه.

بی معطلی از صندلیش بلند شد و با قدم هایی بلند رفت سمت پله ها.

سرم رو چرخوندم سمت هاوارد و گفتم: اصلا کار خوبی نیست...

یه تای ابروش بالا پرید: کدوم کار؟

_ اینکه ذهن بقیه رو کنترل میکنی..

دوباره به حالت عادی برگشت و گفت: میخواستم باهات تنها حرف بزنم.

متعجب پرسیدم: تنها؟

کمی به جلو خم شد و به مبل روبه روییش اشاره کرد که بشینم.
رفتم سمتش و درحالی که مینشستم پرسیدم: جریان چیه؟

هاوارد: یه حس عجیبی دارم...

_حس عجیب..!

برای چی... چیزی حس کردی؟؟

چیزی فهمیدی؟؟

چشماش چرخید سمت دستش و به انگشتاش خیره شد: مشکل همینجاس.

سرشو بلند کرد و ادامه داد: اینکه نمیتونم حس کنم.

میتونم وارد همتون بشم... ولی از وقتی برگشتیم... نمیتونم ذهنتون رو بخونم.

یه چیزی درست نیست.

چشمام رو ریز کردم: میخوام بگم... به خاطر قلادس.

ولی تو... توی هواپیما ذهن منو خوندی.

سرش رو تکون داد و گفت: دقیقا حرف منم همینه...

یه چیزی تو این خونه تغییر کرده.

_ همیشه اینطوره؟؟

یا فقط گاهی اوقات؟؟

چشمش رو بست و بعد کمی مکث باز کرد و با مشت به دسته مبل ضربه زد و گفت:
لعنتی... نمیتونم.

هیچی..

نمیتونم وارد ذهن کسی بشم یا حتی صداشون رو بشنوم.

به دستام نگاهی انداختم و گفتم: شاید فقط تو نیستی..!

هاوارد: منظورت چیه؟

دوتا دستام رو جلو هم گرفتم و بهشون خیره شدم...

نمیتونستم...

انگار هیچ قدرتی نداشتم... عجیب بود.

اولین بار بود که همچین چیزی رو تجربه میکردم... سرمو بلند کردم و به نگاه عصبی و مضطربش خیره شدم و گفتم: نمیتونم...!!

ابروهاش به هم گره خورد: یکی داره بازیمون میده..

به اطراف نگاهی انداختم: چی؟؟

میخوای بگی که ...

پرید وسط حرفم: اره.. میخوام بگم که یه نفر تو این خونه اس و داره مانع استفاده از قدرتامون میشه.

_ اخه کی؟

هاوارد: به یکی مشکوکم ... امیدوارم اون نباشه.

صدای تائو تمرکزم رو بهم زد؛ همزمان با هاوارد بهش خیره شدیم.

اومد نزدیک تر و نفس زنان گفت: یه اتفاقی داره میفته...!

سرمو چرخوندم سمت هاوارد و اونم دقیقا عین کار من رو تکرار کرد.

از رو مبل بلند شدم و گفتم: چیشده؟

یه دستش رو بالا آورد و همونطور که بهش خیره بود گفت: نیروم... نمیتونم ازش استفاده کنم.

هاوارد کنارم ایستاد و گفت: چیزی نیست... به خاطر قلادس.

ماهه بهش متصل بودیم... یکم ضعیف شدیم.

متعجب نگاهش کردم.

گلوکش رو صاف کرد و گفت: من یه سر به بلیسیمو بزنم..

با تموم شدن حرفش ازمون جدا شد و رفت سمت ضلع غربی.

تائو جلو اومد و رو دسته مبل نشست و گفت: بلیسیمو!!؟

_اسم حیوون خونگیشه.

برگشت سمتم و گفت: بهش نمیداد سگ و گربه نگره داره..

_اره ... اون یه جگوار داره.

لبخندش کم کم محو شد و به ورودی ضلع غربی خیره شد: اونجا نگهش میداره؟

نگاهش و دنبال کرد و گفتم: اره... یه جورایی نگهبان اونجاس.

از رو دسته مبل بلند شد و روبه روم وایساد و پرسید: اون تو چی هست؟

یه قدم عقب رفتم و گفتم: نمیدونم...رفتن به اونجا ممنوع.

قبل از اینکه دوباره سوال کنه اروم ازش فاصله گرفتم و گفتم: باید به برادرم سر بزنم...

به سمت پله ها قدم برداشتم و بالا رفتم.

الان باید چیکار کنم... این موضوع رو به مایا و رایکا بگم؟

یا نه!

چرا هاوارد از تائو مخفی کرد... چی تو سرشه.

دستگیره اتاق رایکارو پیچوندم و وارد اتاقش شدم...

با مایا رو تخت نشسته بودن و درحال چیدن پازل بودن.

رایکا بدون اینکه نگام کنه گفت: بگو که صاحبش نیست و نابود شده.

- چی!

نگام کرد: صاحب اون مخرن میگم.

رفتم سمتشون و گوشه تخت نشستم: فعلا خبری نشده.

رایکا: امیدوارم بعدا هم نشه..

به مایا نگاه کردم... غرق چیدن تیکه های پازل کنار هم بود.

خندیدم و گفتم: اینم معتاد کردی..!

با لبخند دندان نما بهم خیره شد و گفت: اره... استعدادش رو داره..

مایا با هیجان جیغ زد: یوهووو.. تموم شد.

من بردمم.

رایکا لبخندش از بین رفت و گفت: ولی عصبیمم میکنه... خیلی فرز.

به مایا چشمک زدم و گفتم: بالاخره یکی پیدا شد که تو این بازی روی تورو کم کنه.
مایا: عه... اصلا یه بار دیگه.

رایکا: برو بابا.. چه خوشش اومده.

خندیدم و گفتم: زندگی بدون قدرتت چطوره؟

رایکا: همونطوری... فرقی نکرده.

قبلا هم نمیتونستم ازش استفاده کنم... پس بود و نبودش فرقی نداره.

خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن در هممون برگشتیم سمت یوری.

با چشمای بادومیش بهمون خیره شد و به زبون کره ای چیزی گفت.

متوجه حرفش نمیشدم...

انگار بقیه هم نمی فهمیدن که حرفی نمیزدن.

رایکا لبش رو کج کرد: چیچی گاجا..!؟

حرف یوری رو نصفه زد.

نگاش کردم و گفتم: الان کامل بگه میفهمی؟

رایکا: اره بابا ... من یه روز کامل با اینا زندگی کردم.

مایا: همچین میگه یه روز انگار یه سال اونجا بوده.

به یوری نگاه کردم... انگار متوجه شده بود که حرفش رو نمیفهمیم.

با دستش به بیرون اشاره کرد.

همونطور که بهش زل زده بودم گفتم: فکر کنم اتفاقی افتاده...

مایا رفت سمت در و گفت: بیاید.. بریم ببینیم چه خبره.

پشت سرش از اتاق خارج شدیم.

رایکا با مایا هم قدم شد و گفت: حوصله یه اتفاق جدید ندارم.

دلم برای خونمون تنگ شده.

اخ وقتی که کارلا رو تو اب پر از یخ غرق می کردم.

هاید

مایا رو پله ها وایساد و متعجب به رایکا چشم دوخت و گفت: خواهرت رو تو اب خفه میکردی؟

رایکا: چرا اونجوری نگام میکنی....

خب اونم اتیشم میزد.

مایا این بار با چشمای گرد شده به من خیره شد: از تو توقع نداشتم.

رایکا: یعنی از من توقع داشتی؟؟

مایا دوباره نگاش کرد: اره... از تو هرچیزی بر میاد.

دوباره راه افتادن رایکا گفت: ولی بهتره بدونی... اول اون شروع کرد.

مایا: بازم... تو مقصری..

رایکا: چی؟؟

آخه چراا؟

مایا: چون صد در صد یه کرمی ریختی... کارلا از قصد به کسی صدمه نمیزنه.

بعد حرفش رفت سمت هاوارد و پیتر.

کنار رایکا وایسادم و گفتم: چه خوب شناختت..

نگاهم کرد و با چشمای ریز شده گفت: تو هم خوب خودتو تو دل بقیه جا کردیا..

خندیدم و گفتم: دیدی همه چیز جذابیت نیست.

خنده مصنوعی کرد و گفت: هه هه هه...

به مایا اشاره کرد و گفت: باز من یه تلاشی میکنم... همین شناخت خودش یه قدم به سمت دوس داشتنه.

نگاهم کرد: تو چی؟؟..

- من چی؟

لبخند زد و با چشماش به هاوارد که بهمون خیره شده بود اشاره کرد .

بازوش رو گرفتم و گفتم : چرت و پرت نگو راه بیفت.

خندید و باهم هم قدم شد.

کنار هم رو مبل نشستیم و پرسیدم: چیشده؟

هاوارد: صاحب اون مخزن...مرده.

رایکا: ایول..

- چطور؟!

الان چیکار باید کنیم؟

هاوارد: من به تمام ادمام تو هر نقطه جهان خبر دادم.

صاحبش تو اسپانیا زندگی میکنه.

یه دختر به اسم مارتا... ۲۱ ساله.

رایکا متعجب گفت: بیست و یک سال؟

هاوارد رو به رایکا گفت: نمیدونم سن دقیقش چنده... ولی مسلما بیست و یک نیست.
چون مثل شما نیرو داشته.

رایکا: و مثل خودت.. راستی تو چند سالته؟

هاوارد به میل تکیه داد و گفت: سیصد و سی سال.
از تو بزرگ ترم..

رایکا یه ابروش رو بالا داد و گفت: بهت بیشتر میخوره..

دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا خندم مشخص نشه.
ولی انگار از چشم هاوارد پنهون نمونه بود و با چشماش داشت قورتم میداد.

مایا: تو خودت چند سالته؟؟

رایکا گلوش رو صاف کرد و گفت: دویست و بیست..

مایا با چشمای قابلمه ایش به من نگاه کرد و گفت: تو چی؟؟

دستم رو از رو لبم کنار زدم : امم.. خب.

من و رایکا تقریبا هم سنیم... دویست و بیست و چهار.

مایا یه نگاه گذری به هممون انداخت و گفت: با یه مشت پیر پاتال هم خونه شدم.

رایکا دستی به چونش کشید: ولی من از تو جوون ترم.

مایا خواست جوابش رو بده که پیتر زودتر گفت: هاوارد برو سر اصل مطلب..

هاوارد: اره... داشتم میگفتم.

این دختر چند هفته پیش ناپدید شده... و هیچکس هیچ خبری ازش نداره.

– پس از کجا میدونی مرده؟

بهم خیره شد: احتمال میدم... به خاطر پُر بودن مخزن.

نگاهم رو ازش دزدیدم و به میز دوختم.

مایا: خب اگه اون مرده... پس چجوری میخوایم نیروی رایکارو بهش برگردونیم!

پیتر: دوتا راه داره...

همه منتظر نگاهش کردیم... نفس عمیق کشید و گفت: یکی اینکه خود رایکا... دوتا نیرو رو بگیره.

ولی...

مکت کرد...

- ولی چی؟

پیتر: احتمال داره به بدنش جواب نده و ... باعث مرگش بشه، البته این پنجاه پنجاه

رایکا : دستتون درد نکنه همون نیروی خودمو بدید برم...

بلند شد و گفت: اصلا میدونی چیه... اونم برای خودتون... تو خوشیا استفاده کنید.

مچش رو گرفتم و گفتم: رایکا.. دو دقیقه بشین ببینیم چیکار باید کنیم.

کلافه سرشو تکون داد و زیر لب چیزی گفت.

کنارم نشست و دست به سینه به مبل تکیه داد.

رو به پیتر پرسیدم: خب... راه دوم چیه؟

پیتر: اینکه... اون نیرو رو به یه انسان هدیه بدیم.

که البته... اینم عواقبی داره و احتمال مرگ اون ادم... هشتاد درصد.

_ نه... من نمیخوام یه ادم دیگه رو تو دردسر بندازم.

مایا: من میخوامش..

همه همزمان برگشتیم و نگاهش کردیم... چند بار پلک زد و گفت: من حاضرم اون ادم باشم.

رایکا: نهه... حرفشم نزن.

هاوارد: اصلا خنده دار نبود... خودم میتونم کلی ادم برای تست این کار بیارم.

مایا رو به هاوارد و رایکا گفت: این زندگی منه... تصمیمش هم با خودمه.

میخواهم امتحان کنم... پیتزر گفت که احتمال مرگش هشتاد درصد... از کجا معلوم، شاید شانس بهم رو کرد و اون بیست درصد شامل حال شد.

رایکا رو به هاوارد گفت: این سیاه سوخته همیشه انقدر حرف میزنه؟؟
برگشت سمت مایا و جدی گفت: ببند تا خودم نبستمش.

اولین بار بود رایکارو انقدر جدی میدیدم... همیشه تو سخت ترین شرایط هم دست از شوخی و مسخره بازی بر نمیداشت.

مایا در جواب رایکا گفت: تو یکی اصلا نظر نده..
اتفاقا باید از خداتم باشه... فوقش میمیرم راحت میشی.

رایکا لبش رو تر کرد و رو به پیتزر گفت: جفتش رو خودم میگیرم.

خیز برداشتم سمتش و مچ دستش رو گرفتم : نه.. نمیتونی همچین کاری کنی.

رایکا به مایا خیره شد و گفت: این زندگی منه.. تصمیمم با خودمه.

تائو که کل مدت ساکت بود بالاخره به حرف اومد و گفت: به نظر من ... بهتره یکم اروم بشید و فکر کنید.

تا بهترین تصمیم رو بگیرید.

بعد کمی مکث ادامه داد: اینجوری با عصبانیت و لج بازی کردن چیزی درست نمیشه.

سرمو تکنون دادم و گفتم: اره .. باید فکر کنیم.

شاید یه گزینه سومی هم باشه.

هاوارد به میز نگاهی انداخت و گفت: باشه.. بعد شام دوباره راجبش حرف میزنیم.

قلاده رو از رو میز برداشت و همراه پیتر رفتن سمت ضلع غربی.

رایکا با قیافه گرفته و ابرو های گره خورده گفت: لازم به تصمیم نیست.

نیروی منه.. خودم حلش میکنم.

مایا: خودخواه نباش.

رایکا: ببین کی این حرفو میزنه..

مایا فکش منقبض شده بود و مطمئن بودم این حرفا پایان خوشی نداره.

قبل از اینکه جوابی به رایکا بده به حرف اومدم: کافیه..

رو به رایکا گفتم: بیا.. باید حرف بزنیم.

سریع از جاش بلند شد و از جلوم رد شد، زود تر از من به حیاط رفت.
مایا با نگاه نگرانش رایکارو بدرقه کرد و رو به من گفت: تاحالا اینجوری ندیده بودمش.

بهش لبخندی زدم: عصبی میشه زشت میشه..

خندید و گفت: برعکس... دوتا حالتشم جذابه.

تائو با لبخند کجی که گوشه لبش بود گفت: به به... پس یه عروسی افتادیم.

مایا لبخندش رو خورد گفت: چه عروسی... فقط نظرم رو گفتم.

تائو لبخندش عمیق تر شد و گفت: باشه باشه... ترش نکن.

– من برم... یکم باهاش حرف بزنم.

نگاهمو ازشون گذروم و به سمت در اصلی سالن رفتم.

به حیاط رسیدم و با چشم دنبال رایکا گشتم...

دست راستم رو بردم سمت بازوی چپم و به دست گرفتم.

به اسمون نگاه کردم.

هوا کاملا تاریک شده بود.

چشم از چشمک ستاره ها گرفتم و به نگهبانایی که تو حیاط بودن دوختم.

تعدادشون زیاد نبود؛ سر جمع شاید پنج نفر بودن.

کمی جلو تر رفتم و به آلاچیق ها نگاه کردم... اونجا هم نبود.

برگشتم و از نزدیک ترین نگهبانی که سمتم بود پرسیدم: برادرم رو ندیدید؟

با دست به پشت قلعه اشاره کرد و گفت: اون سمت رفتن.

زیر لب تشکری کردم و به سمتی که اشاره کرد راه افتادم.

تاحالا به این این قسمت حیاط نیومده بودم؛ فقط از پشت پنجره اتاق تماشا کرده بودم.

چشم از شاخه و درختچه های کوچیک گرفتم و به رایکا که نزدیک ساحل رو زمین دراز کشیده بود دوختم.

قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم.

نزدیکش شدم؛ آب یخ بسه بود.

یعنی هوا انقدر سرد شده همونطور که به دریا روبه روم زل زده بودم گفتم: داره حسودیم میشه ها... چرا برای من اینجوری عصبی...

با دیدن بینی خونیش و چشمای بستش حرفم رو خوردم.

اروم صدایش زدم: رایکا!

هیچ صدایی از طرف اون به گوشم نرسید... کنارش رو زمین زانو زدم.

دستای لرزونم رو دراز کردم و بردم سمت صورتش... کاملاً سرد بود؛ انقدر سرد که منی که سرما رو حس نمیکنم لرز به تنم افتاد..

دوباره زمزمه کردم: را... رایکا.

و باز هم سکوت... تنها صدایی که میومد صدای موج دریا بود که با شدت به یخ های شکل گرفته روی آب برخورد میکرد.

دوباره به دریا نگاه کردم... این یخا... برای سرما نیست.

کار رایکاس.

لعنتیی..

برگشتم سمتش و با دست چند ضربه به صورتش زدم و داد زدم: رایکا... صداموو میشنویی؟؟

بازم هیچی... بازم سکوت.

چشام پر شد و سرش رو بغل کردم: رایکا...

به قلعه سمت راستم نگاه کردم... راه کمی تا اونجا داشتم.

زیر بغلش و گرفتم و با تموم زوری که داشتم بلندش کردم.

سنگینیش رو انداختم رو شونه چپم و به سمت خونه راه افتادم..

اشکام هی تو چشام جمع میشد و دیدم رو تار میکرد.

سرم رو تکون دادم و تند تند پلک میزدم.

هاید
- رایکاا...

بالاخره به قسمت جلویی حیاط رسیدم، نگهبانا با دیدنم چند قدم برداشتن تا بهم کمک
کنن..

سرمو تکون دادم و گفتم: لازم نیست.. خودم میتونم.

وارد خونه شدم و داد زدم: عمو پیترر....

مایا و تائو در حال بحث و خنده بودن با شنیدن صدام حواسشون به من و رایکا پرت شد.

جفتشون وحشت زده و نگران به سمتمون دویدن.

مایا به صورت رایکا نگاه کرد و گفت: خدای من... چه اتفاقی افتاده؟

- نمیدونم... اینجوری پیداش کردم.

تائو کنار رایکا وایساد و گفت: بزار کمکت کنم...

سنگینی رایکارو از رو خودم برداشتم و همراه تائو به سمت بزرگ ترین مبل بردیمش.

زانو هام خم شد و کنارش رو زمین نشستم.

استین لباسم رو تا کف دستم کشیدم و اروم شروع کردم به پاک کردن خون روی صورتش.

صدای بم و ضعیف پیتر به گوشم خورد: چه اتفاقی افتاده؟

برگشتم سمتش و بهش چشم دوختم.

از پله ها همراه هاوارد و مایا پایین اومد و خودش رو به ما رسوند.

سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم: نمیدونم... من رفتم سمت حیاط و اینجوری رو زمین پیداش کردم.

دستشو برد سمت گردن رایکا...

داشت نبضش رو چک میکرد.

درحالی که دستش هنوز رو گردن رایکا بود گفت: خیلی ضعیفه..

درحالی که دستش هنوز رو گردن رایکا بود گفت: خیلی ضعیفه...

به خاطر استفاده بیش از حد از نیروش.

نگاهش رو به چشمای اشکیم دوخت و گفت: اون اطراف چیزی ندیدی؟

_ چرااا... اب دریا.

قسمت جلویی دریا کاملا یخ بسته.

پیتر دستی به پیشونیش کشید و زیر لب گفت: اخ.. پسر بازیگوش من..

سرشو بلند کرد و این بار به هاوارد خیره شد: قلاده رو بیار.. باید همین الان انجامش بدیم.

هاوارد همون مسیرو برگشت و رفت سمت اتاق پیتر.

مایا کنارم نشست و رو به پیتر گفت: میخوای چیکار کنی؟؟

تو این حال که قرار نیست دوتا نیرو بهش منتقل کنی؟؟

اگه بمیره چی؟

پیتر نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیتونیم... الان قلاده رو با دوتا نیرو بهش وصل کنیم..

نگاهش چرخید سمت بدن بی جون رایکا: تو این وضع ... دیگ پنجاه پنجاه نیست..
احتمالش خیلی بیشتره.

مایا: پس با منن امتحان کنید.

برام مهم نیست بعدش چه اتفاقی میفته... فقط نیرو رایکارو بهش برگردونید.

پیتر کلافه نفس عمیقی کشید: یه طرف پسر مه ... طرف دیگ دخترم.

نگاه عمقی به مایا انداخت و گفت: باشه... چاره دیگه ای نداریم.

هاوارد با قلاده بهمون ملحق شد.

رو به پیتر پرسیدم: مطمئنید؟

با تردید سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

هاوارد : مطمئن برای چی؟

تائو جواب داد: پیتر میخواد اون نیرو رو به مایا بده.

هاوارد خشمگین رو به پیتر غرید: چی؟؟؟

من اجازه همچین کاری نمیدم...

مایا بلند شد و گفت: اشکال نداره... من چیزیم نمیشه.

هاوارد نگاهشو به رایکا بعد به من انداخت... سرش رو پایین گرفت و بعد کمی مکث

گفت: میتونم ادمای دیگه بیارم... هرچقدر که بخوای.

گوشیش و در آورد و گفت: الان خبر میدم که برام بیارن.

پیتر دستش رو گذاشت رو دست هاوارد و گفت: نمیتونیم صبر کنیم.

هاوارد دستش رو اروم پایین آورد و سرشو تکون داد.

پیتر قلاده رو برداشت به گردن رایکا بست.

مایا کنار رایکا رو مبل نشست و مشغول بازی با انگشتاش شد.

خودشم نگران بود.

میترسید ولی سعی میکرد شجاع باشه.

هاوارد یه دستش رو به سینه زده بود و دست دیگشو رو چونش قرار داده بود.

نگاهش به قلاده خیره بود.

برگشتم سمت تائو... اونم مضطرب بود.. با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود.

چرخیدم سمت پیتر... رو به روی مایا وایساد و دستبند به دست به دستای مایا خیره بود.

اصلا تو وضعیت خوبی به سر نمیبردیم... هممون نگرانی هایی داشتیم.

نگاهم به سمت رایکا رفت.

رد خون رو صورتش مونده بود... من تنها نگرانیم رایکا بود.

هاوارد: اون قوی... مطمئنم از پس اینم بر میاد.

صدای هاوارد درست کنار گوشم بود.

برگشتم و بهش نگاه کردم... اینبار تو سرم نه... خودش شخصا کنارم نشسته بود و این

حرف رو میزد.

با چشمای اشکیم بهش لبخندی زدم و گفتم: درسته.. دوتاشونم قوین.

لبخند تلخی زد و نگاهش رو به مایا دوخت.

پیتر دستبند مایا رو بست و عقب رفت..

رنگ قلاده طلایی تر از همیشه شده بود..

یا صدای ناله مایا هممون بهش خیره شدیم.

پیتر: خوبی؟؟

چیزی حس میکنی؟؟

مایا با قیافه جمع شده تند تند سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم... یه حس.. عجیبی..

یهو شروع به فریاد زدن کرد و حرفش نصفه موند.

هاوارد خواست بره سمتش که دستش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.

جوری از درد فریاد میکشید که انگار داشتن تمام استخواناش رو میشکستن.

عرق کرده بود و چشماشو رو هم فشار میداد.

چشمم چرخید سمت رایکا... بدون هیچ واکنشی هنوز عین یه جنازه رو مبل افتاده بود.

صدای مایا حواسم رو از رایکا پرت کرد.

مابین زجه هاش گفت: نه.. نمیتونم... نمی..

و دوباره با تمام وجودش فریاد کشید...

دستم گذاشتم جلو دهنم ... چه بلایی داره سرش میاد.

رو به پیتر گفتم: باید بازش کنی... داره درد میکشه!

پیتر با چهره ای که سعی داشت نگرانش رو پنهون کنه گفت: اون یه انسانه... برای اینکه شبیه شما بشه.

طبیعیه انقدر درد بکشه.

نگاهش چرخید سمت رایکا: من بیشتر از اون نگران رایکام.. هیچ عکس العملی نداره.

چشام پر شده بود و نمیتونستم درست تصویر مایا و رایکارو ببینم.

چند بار پشت هم پلک زدم.. و اشکم رو قبل از فرود اومدن رو گونم پاک کردم.

هاوارد دستمو فشرد... برگشتم سمتش.

به دستم نگاه کرد و گفت: قدرتت برگشته؟

- چی؟؟

نه ... یعنی نمیدونم.

اینبار نگاهش رو به چشمای عسلیم دوخت: ولی دستات.. هر لحظه دارن داغ تر میشن.

به دستم خیره شدم و گفتم : امتحانش کن..

سرمو بلند کردم و ادامه دادم: وارد ذهنم شو... ببین میتونی؟

صدای فریاد های بلند مایا... کل فضای خونه رو پر کرده بود.

نگاهی بهش انداختم.

امیدوارم زود تر تموم شه و اون زنجیرای لعنتی رو ازشون جدا کنیم.

هاوارد: خودم از شرشون خلاص میشم.

متعجب نگاهش کردم.

لبه‌اش نه ولی با چشمایی که میخندید گفت: تونستم...

هنوزم نمیفهمم... چرا کار نمیکرد.

به زنجیر و قلاده دور گردن رایکا نگاهی انداختم: یعنی واقعا... به این قلاده مربوطه؟

هاوارد: نمیدونم..

تائو: خدای من اینجارو...

با حرف تائو برگشتیم و به رایکا و مایا خیره شدیم.

جفتشونم سرشون به سمت بالا بود و با دهنی باز که از داخلش نور بیردن میزد و

چشمایی درخشان به سقف خیره بودن.

مایا اروم بود.. انگار دردش تموم شده بود.

پیتر: فکر کنم داره جواب میده.

برام مهم نبود که چه اتفاقی میفته یا نیرو رایکا برمیگرده یا نه... تنها چیزی که تو این لحظه خوشحالم میکرد... برگشتن رایکا بود.

همین که عکس العملی داشته... خودش خیلیه.

با ویره گوشی هاوارد روی میز

چرخیدم سمتش.... اسم آرکا رو تصویر خود نمایی میکرد.

هاوارد خم شد و گوشی رو برداشت و همزمان با رها کردن دستم گفت: زود برمیگردم.

سریع از سالن خارج شد و رفت سمت در اصلی.

با نگاهم تا در بدرقش کردم و بعد از خارج شدنش از خونه؛ برگشتم سمت رایکا و مایا.

درخشش و نوری که از چشم و دهنشون بیرون زده بود از بین رفت.

مایا بی جون کنار مبل رو زمین افتاد و رایکا هم دوباره به حالت جنازه وارش تبدیل شد.

پیتر خیز برداشت سمت مایا و اونو در اغوش کشید.

کنار رایکا نشستم و دستاش رو تو دستم گرفتم.... دستاش هنوز هم سرد بود.

صدای ضعیف مایا رو از پشت سرم شنیدم: بازش کن...

این حرفو به پیتر میزد.. به روش لبخند زدم.

حالش خوب بود... همین که هوشیار و میتونه حرف بزنه کافیه.

پیتر اول دستبند مایا بعد قلاه رایکارو باز کرد و رو به مایا گفت: چیزی حس میکنی؟!

مایا به مبل کناریش تکیه داد و بلند شد.

دستش رو گذاشت رو پیشونیش: فقط.. سرم گیج میره و ...

بدنم کوفتس.

تائو رفت سمتش و گفت: بزار کمکت کنم تا اتاقت بری..

مایا حرفی نزد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

پیتر: اره بهتره کمی استراحت کنی...

مایا نگاه خمارش رو به رایکا دوخت و گفت: چرا بیدار نشده؟

پیتر: یکم زمان مییره... تو نگران اون نباش.

دستاش رو انداخت رو شونه تائو و اروم به سمت پله ها رفتن.

هاید

هاوارد وارد خونه شد.

موبایلش رو گذاشت تو جیش و گفت: بقیه کجان؟

چه اتفاقی افتاد؟

زود تر از پیتر جواب دادم: تموم شد... مایا حالش خوبه.

تو اتاقشه...

به رایکا چشم دوختم و ادامه دادم: ولی فعلا منتظریم.

پیتر: تو کجا بودی؟

هاوارد رو مبل رو به روی پیتر نشست و گفت: با آرکا حرف میزدیم...

برگشتن کانادا... جای انگشتر رو بهم گفت.

پیتر: خب.. کجاست؟

هاوارد اول به من بعد به پیتر چشم دوخت و گفت: تو انگشت لاریسا.

_ انگشتر منو انداخته تو دستش!!

هاوارد متعجب پرسید: انگشترِ دیگه... هرکسی میتونه ازش استفاده کنه.

پیتر: نه... این حلقه ها فرق داره.

مخصوص کارلا و رایکاس و هیچکس نمیتونه دستش کنه.

با نفس عمیقی که از طرف رایکا اومد همزمان برگشتیم سمتش.

نشست رو مبل و تند تند نفس میکشید.

بلند شدم و رفتم سمتش.

کنار پاش نشستم و صورتش رو بین دستام گرفتم و به چشمای خوش رنگ آبیش چشم دوختم و گفتم: خوبی؟؟

سرشو تکون داد و اروم گفت: ار..ره

با تموم شدن حرفش بغلش کردم... اونم محکم بغلم کرد و اروم گفت: له شدم...

با لبخندی که رو لبم نقش بست ازش جدا شدم و گفتم: چرا مراقب خودت نیستی..

رایکا پاهش رو از رو مبل پایین انداخت وسط پیشونیش رو خاروند و گفت: منو کجا پیدا کردید؟

هاوارد: یعنی چی؟

میخوای بگی یادت نمیاد؟

رایکا: نهه.. یادمه.

فقط... میخوام ببینم چیزی که دیدم خواب بوده... یا واقعی.

_ مگه چی دیدی؟

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: رفتم سمت ساحل..

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم...

بهم خیره شد و ادامه داد: مامان رو دیدم.

خودش بود... با همون لباسی که آخرین بار دیدمش... با همون موهای مشکی رنگش و لبخند مهربونش.

داخل اب ایستاده بود؛ پاهش رو نمیدیدم....

پیتر: ولی این امکان نداره... مادر شما چندین قرن که مرده.

رایکا این بار به پیتر چشم دوخت: اره منم برای همین تعجب کردم...

_ خب... بعدش چیشدا!

رایکا: نمیدونم... دقیق یادم نیست.. فقط میدونم میخواستم برم سمتش... ولی گفت که نیا.

گفت... خیلی خطرناک.

نگاهم کرد و ادامه داد: گفت باید مراقب خواهرت باشی.

_ مراقب من؟!

سرش رو تکون داد و ادامه داد: خیلی عجیب بود...

پیتر: چیشدا؟؟ چرا از نیروت استفاده کردی؟

رایکا با چشمای ریز شده نگاهش کرد و گفت: نیروم!!

من که ازش استفاده نکردم.

_ ولی.. قسمی از دریا کاملاً یخ بسته...

متعجب بهم چشم دوخت..

رایکا: من کاری نکردم... فقط دنبالش رفتم بعد...

سکوت کرد و به فکر فرو رفت... انگار داشت اتفاقاتی که افتاده رو مرور میکرد.

هاوارد: بعد چی؟.. رایکا عین ادم توضیح بده ببینیم اونجا چه اتفاقی افتاده!!

رایکا سرش رو بلند کرد و چپ چپ به هاوارد خیره شد و گفت: این عنقو از اینجا بندازید بیرون جلوی تمرکز کردنم رو میگیره.

هاوارد: بندازن بیرون؟

یادت رفته اینجا خونه منه؟

رایکا به اطراف نگاهی کرد و گفت: عه ارهه.. میگم چقدر فضاش سنگین و سرد...

هاوارد: اون به خاطر قدرتِ خودته...

رایکا: اووه.. پس ببین چقدر سرد و بی روح که حتی منی که قدرتم یخه... دارم حسش میکنم.

هاوارد نفس عمیق کشید و گفت: وقتی دهنتم بسته بود و عین جنازی افتاده بودی..
چقدر همه چی خوب بود.

رایکا با لبخند خبیثانه گفت: چه حیف که زود گذر بود این خوشی... چون حالا حالا ها باید
منو تحمل کنی.

هاوارد لبخند زد و نگاهی بهم انداخت.

هاوارد: اشکال نداره... ارزشش رو داره.

رایکا نگاه هاوارد دنبال کرد و با دیدن منی که به مکالمه این دو عجوبه میخندیدم زل زد و
گفت: پس بگو مامان برای چی میخواست مراقبت باشم..

با خنده گفتم: چرت نگو رایکا...

رایکا: اره... من چرت میگم.. ولی نگاهها چیز دیگه میگن.

_ رایکا..

پریدد وسط حرفم و گفت: باشه باشه... فقط باز قفلی نزن رو اسمم.

پیتر: پسرم جای این حرفا.. تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده اونجا.

رایکا به مبل تکیه داد و گفت: خب کجا بودم...

اهان اره دیگه... رفتم سمتش و...

دوباره سکوت... لبمو به دندان گرفتم و با حرص گفتم: رایکا جوون بکن بگو دیگه..

رایکا: گفتمم دیگه... همین.

رفتم سمتش و پایان... قصه ما به سر رسید کلاغه به لونش نرسید.

پیتر چشماش رو بست و اروم سرشو تکون داد.

هاوارد : تو قرار نیست ادم شی نه؟

اینن همه اتفاق افتاده باز دست از این مسخره بازیات برنمیداری.

رایکا: لابد باید مثل تو بیس باشم... بشینم یه گوشه و بدون کوچک ترین لبخند و صحبت کردن دستم رو بزارم رو شونم و تو دست دیگم گوشیم رو بگیرم و به کارلا زل بزوم.

بدنش به لرز افتاد و با قیافه جمع شده گفت: حتی فکرشم ازارم میده.

هاوارد نیش خندی زد و گفت: میبینم که تو هم به من زل میزنی..
خوب حرکاتم رو حفظ کردی.

رایکا: اره از عشق تو دیوونه شدم... تمام شب بدون اینکه متوجه بشی... تا صبح تو خواب
تماشات میکنم.

هاوارد خندید و گفت: چه حیف که احساساتمون دو طرفه نیست.
تائو با ذوق و چشمایی براق دوید سمتون و رو به رایکا گفت: خوشحالم که حالت خوبه.

رایکا لبخند مصنوعی زد و گفت: منم ناراحتم که تو هنوز اینجایی...
ابروش رو بالا داد و ادامه داد: عه ببخشید منظورم خوشحال بود.

تائو خندید و گفت: اشکال نداره..

پیتر بلند شد و به رایکا نگاه کرد و گفت: اگه چیزی یادت اومد حتما بهم بگو..

بلافاصله بعد از حرفش ازمون جدا شد و رفت سمت پله ها.

برگشتم سمت رایکا و گفتم: از نیروت استفاده کن...

میخوام مطمئن شم که برگشته.

متعجب پرسید: نیروم؟

به هاوارد نگاهی انداختم و من من کنان گفتم: امم..اره...اره نیروت.

نگاهش چرخید سمت هاوارد و گفت: شماها یه کاری کردید درسته...

از حالت شوخی بیرون اومد و تو قالب جدی برو رفت.

ابروهاش به هم گره خورد و گفت: مایا کجاست؟؟

تائو دست به سینه به ستون تکیه داد و گفت: تو اتاقشه.

رایکا درحالی که نگاهش به تائو بود گفت: من اینجا.. از مرگ برگردم و اون تو اتاقش

استراحت کنه؟؟

تک خنده ای کرد و رو بهم گفت: نیروم چطوری برگشته؟!

چطور بهش بگم... با کمک مایا این کارو کردیم.

مطمئنم قاطی میکنه.

سرشو کج کرد و منتظر بهم چشم دوخت.

لبم رو تر کردم و گفتم: خب .. ما.

ببینم تو که اصلا امتحان نکردی ببینی ... برگشته یا نه.

همونطور که سرش سمت من بود و با چشمای سردش بهم خیره بود دستش رو بلند کرد و قبل از عکس العمل کسی هاوارد رو به یخ تبدیل کرد.

با چشمای گرد شده و دهن باز به هاوارد که رو مبل نشسته بود و دستش رو بالا آورده بود تا جلو رایکارو بگیره... خیره شدم.

تائو: وعو... ایول چه خفن.

نگاهم اول چرخید سمت تائو که با هیجان هاوارد رو تماشا میکرد و بعد چرخید سمت رایکا.

نگاش کردم و گفتم: چیکار میکنی؟؟

رایکا: خودت گفتی امتحان کنم... منم فقط تست کردم ببینم جواب میده یا نه.

تائو: اوه میدونم الان چه حسی داره.. خودمم تو این شرایط بودم.

رایکا: دوس داری دوباره امتحانش کنی؟

تائو دستاش و بالا برد و گفت: نه نه.. ممنون... همینطوری راحتم.

بلند شدم ورفتم سمت هاوارد.

رایکا مچ دستم رو گرفت و گفت: اول جواب منو میدی.. بعد به عشقت کمک میکنی.

با ابروهایی گره خورده نگاهش کردم: تو چه مرگته..

نگاهش تغییر کرد و اروم دستم رو ول کرد و گفت: فقط یه سوال پرسیدم.

داد زدم: اره.. و من هم داشتم جوابت رو میدادم.

نیازی به این کارا نبود.

اولین بار بود اینجوری سرش داد میزدم...

متعجب نگاهش بین تيله های عسلیم درچرخش بود.

اونم از برخوردش شوکه شده بود.

سرمو چرخونم و تصویر چشمام رو در شیشه ی کتاب خونه دیدم.

قرمز شده بودم...

دستم رو مشت کردم و خودم رو کنترل کردم.. چند بار پشت هم پلک زدم و نفس عمیق کشیدم.

رایکا از رو مبل بلند شد و از کنارم رد شد و رفت سمت پله ها.

تنها کاری که تو لخرظه انجام دادم یه بار صدا کردن اسمش بود: رایکا...

بدون هیچ جوابی پله ها رو تند تند بالا رفت و دیگه تو دیدم نبود.

برگشتم سمت هاوارد و دستامو رو یخ قرار دادم و چشمام رو بستم.

حرارت بدنم کم کم بالا رفت.

گرمای وجودم رو به یخ ها منتقل کردم و چشمام رو باز کردم.

یخ ها کم کم اب شد و هاوارد گردنش رو تکون داد و سخت نفس میکشید.

انگار هنوز سرما تو بدنش مونده بود.

ولی برعکس نفسای سردش از چشماش اتش می بارید...

دستاش رو مشت کرد و دوباره باز کرد.

داشت تک تک اعضای بدنش رو تکون میداد که از اون یخ زدگی در بیاد.

تائو کنارم وایساد و گفت: به نظرم بهتره بری پیش برادرت..

نگاش کردم: چی؟

با چشم به هاوارد اشاره کرد و گفت: دیر کردی.

رد نگاهش رو گرفتم و به هاوارد که رو پله ها بود و داشت بالا میرفت خیره شدم..

دویدم دنبالش و داد زدم: هاوارد...

کجا میری؟؟

بدوون هیچ جوابی تند تند قدم برمی داشت و من هم دنبالش میدویدم و پشت هم
اسمش رو صدا میزدم.

جلوی در اتاق مایا ایستاد و بعد کمی مکث درو باز کرد.. درستش اینه که بگم در رو
شکوند.

انقدر سریع و وحشتناک به در ضربه زد که از ترس چشمام رو بستم.

زیر لب گفتم: رایکا..

دویدم تو اتاق و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم.

هاوارد دستش رو بالا برد و مشتش رو تو صورت رایکا فرود آورد.

رایکا درحالی که میخندید گوشه لبش رو پاک کرد و گفت: همین!؟

هاید
فقط یه مشت؟

منو بگو این همه مدت الکی ازت میترسیدم.

هاوارد دوباره بهش حمله کرد و با دست راستش ضربه دیگه ای به صورت رایکا زد.
جلو رفتم و قبل از اینکه ضربه بعدیش رو بزنه روبه روش وایسادم .
مشتش رو هوا موند و با چشمای اتشیش و صورت قرمزش بهم خیره.

_ چیشد... وایسادی؟

بزن دیگه.

با فک قفل شدش گفت: برو کنار...

یه قدم جلو رفتم و گفتم: دست بهش بزن تا این دفعه من نیروم رو امتحان کنم.

ابروهاش بالا پرید: داری منو تهدید میکنی؟

_ نه... از حرکت بعدیم آگاهت میکنم.

بهم نزدیک شد : کارلا... برو کنار تا کار دستت ندام.

عین خودش یه قدم جلو رفتم.. چند سانتی صورتش بودم: برم کنار که میمیری.
من بیشتر از اون نگران توام... چون از قدرت رایکا نصفشم ندیدی.

نیش خندی زد و اروم گفت: تو هم از قدرت من هیچی ندیدی.

میتونم کاری کنم همون قدر تو رو خودش پیاده کنه...

تو که دیگه خوب میدونی کنترل ذهن چجوریه.

یاد وقتی که تو کره بودیم افتادم.

اون کنترلم کرد تا ماشین رو نگه دارم.... اون لحظه واقعا خودم نبودم و کنترل کارام دست خودم نبود.

هاوارد: میبینم که خوب یادته...

عقب رفت و گفت: بهش بگو جلوی من افتابی نشه.

رایکا زودتر از من جواب داد: چیه.. میخوای منو از مشتای نوازشیت بترسونی؟

خندید و ادامه داد: ضربه های مایا بهتر از توعه.. باز یه اخ میگم.

هاوارد بدون اینکه نگاش کنه از اتاق بیرون رفت.

برگشتم سمت رایکا؛ از گوشه لبش خون میومد...

نگرانش نبودم.

چون میدونستم چند دقیقه بعد هیچ ردی از زخم رو صورتش نمیمونه.

جلو رفتم و دستمو دراز کردم سمتش و گفتم: به خودت بیا به اندازه کافی دشمن داریم.

قبل از اینکه دستم به صورتش برخورد کنه، سرش رو عقب کشید و بدون اینکه تو روم نگاه کنه راهش رو به سمت تخت مایا کج کرد.

انگار به خاطر عصبانیت یه ساعت پیشم هنوز ازم دلخوره...

رفتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که بی توجه به من... رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

کنار مایا نشستم و دستمو رو پیشونیش گذاشتم.

داغ بود...

دستمو عقب کشیدم و به صورت معصومش چشم دوختم... اون جونش رو به خطر انداخت تا رایکارو نجات بده.

کاش میتونستم براش جبران کنم.

در باز شد و تائو تو چهار چوب در قرار گرفت و گفت: حالش چطوره؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم... نفساش منظم یکمی هم تب داره.

ولی هنوز بیهوش.

وارد اتاق شد و گفت: من کنارش هستم... تو برو پیش برادرت.

_ ممنون..

از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

رفتم سمت اتاق رایکا؛ عین خودش بدون در زدن وارد اتاق شدم و با دیدن اتاق خالی عقب گرد کردم و خواستم درو ببندم که زمین یخ بسته کنار در سرویس بهداشتی توجهم رو جلب کرد.

دوباره وارد اتاق شدم و رفتم سمت در و اروم صداش زدم: رایکا... اون تویی؟

هیچ جوابی از طرفش نشنیدم.

دستم و گذاشتم رو دستگیره در... یخ بسته بود.

با حرارت بدنم کمی آبش کردم و درو باز کردم...

همه جا یخ بسته بود و از دیوار گرفته بودم تا زمین نیفتم.

دور تا دور آینه پر شده بود از بلور های یخی کوچک و بزرگ.

چشمم چرخید سمت رایکا.

با لباس تو وان دراز کشیده بود و آب رو باز گذاشته بود.

و تمام آبِ توی وان یخ بسته بود.

به زمین نگاه کردم و اروم قدم بعدیم رو برداشتم.. و سرمو بلند کردم.

- رایکا..خوبی؟

بازم سکوت... دوباره چند قدم جلو رفتم و گفتم: میدونم از دستم ناراحتی... نباید جلو بقیه سرت داد میزدم

من متا...

با اب شدن یخ ها زیر پام سرمو بلند کردم و به رایکا خیره شدم.

چشمش رو باز کرده بود تمام یخ زدگیا از بین رفته بود... وان پر از اب شده بود و لبریز شده بود رو زمین و همینطور تا اتاقش داشت میرفت.

بدون اینکه نگام کنه گفت: خوبم.. برو بیرون.

- نمیخوام ازم نارا..

اروم و خونسرد گفت: دوست ندارم خودم بندازمت بیرون.

سردی برخوردش ... از یخ های اطرافش سرد تر بود.

عقب رفتم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم.

در اتاق رو بستم و برگشتم... با دیدن هاوارد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود دستمو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم: حرفامون رو گوش میکردی؟!

سرش رو چرخوند سمتم و با چشمای براقش بهم زل زد و گفت: خیلی دوست داره... ازت ناراحته ولی این دلخوری زیاد طول نمیکشه .

لبخندی زدم و گفتم: مثل پیشگوها حرف میزنی.

تکیش رو از دیوار گرفت و گفت: ذهن خونا این قابلیت رو هم دارن.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: دیگه چه قابلیت هایی داری؟

هاوارد: بعدا میفهمی..

بعد از گفتن حرفش از کنارم رد شد و رفت.

با اینکه داره میشه یه سال که میشناسمش.. بازم یه سری چیزا هست که هنوز نمیدونم.

انقدر مرموز که اگه بعدا بگه دخترم تعجب نمیکنم.

هاوارد با صدایی که چاشنی خنده داشت گفت: دختر؟! نه دیگه در اون حدم نیست.

چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم.

باز این بشر بدون اجازه وارد ذهنم شد..

[رایکا]

باید یادم بیاد... یادت بیار پسر.

تو که خنگ نبودی... زود باش یکم فکر کن.

سرمو بین دستام قرار دادم و به یخ های کوچیک شناور روی آب چشم دوختم.

دریا یخ بسته بود... اخه چطور.

من که از نیروم استفاده نکردم...

به دستام خیره شدم... شایدم کردم.

لعنتی چرا هیچی از بعدش یادم نیست....

چرا مامان اونجا بود... یهو کجا رفت.

چرا همه چی برام مبهم... حتی یادم نمیاد چطور تا کنار ساحل رفتم... فقط میدونم اونجا

بودم و یه اتفاقی افتاد.

از وان بیرون اومدم و با لباسای خیس که ازش آب میچکید وارد اتاق شدم و رفتم سمت

کمد.

پلیور زرشکیم رو با یه شلوار مشکی برداشتم با لباسای آب کشیده ام عوض کردم.

دستم رو بردم لای موهام و موهای خیس رو با دست عقب دادم که چند تا تار مو دوباره افتاد رو پیشونیم.

بیخیال خودمو رو تخت انداختم و به دستام زل زدم.

بلوری بین دستام شکل گرفت.

با لبخند بهش نگاه کردم.. چقدر دلم برای این ستاره های یخ زده تنگ شده بود.

سردرد بدی داشتم... مطمئنا به خاطر برگشتن نیروم بوده.

در با شتاب باز شد و محکم با دیوار برخورد کرد.

سریع رو تخت نشستم و با دیدن تائو گفتم: چته .. مگه طویله اس عین گاو میای داخل.

دستش که رو هوا بود ور پایین آورد و گفت: ببخشید... ولی مایا بیدار شده، باید بهت میگفتم.

خیز برداشتم سمت در و تائو رو کنار زدم.

دویدم سمت اتاق مایا و درو باز کردم... رو تخت نشسته بود و دستش رو گذاشته بود رو سزش.

با ورود من به اتاق سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد و از رو تخت بلند شد.

خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد.

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو تو موهایش فرو بردم.

چقدر عطر موهایش رو دوست داشتم...

اصلا نمیتونم تصور کنم اگه بیدار نمیشد.. چیکار میکردم.

درحالی که خودش رو عقب میکشید گفت: چه از خدا خواسته... دیگه ولم نمیکنه.

نیش خندی زدم و گفتم: اوو اینو یکی باید به خودت بگه.. چند بار خودمو کشیدم عقب تو نذاشتی.

چشماش رو طبق معمول درشت کرد و با دستای ظریفش مشتی به بازوم زد و گفت:
گمشوو تو کی خودت رو کشیدی عقب.

جدی با ابروهایی بالا رفته گفتم: عجب... بین چقدر غرق بغل کردنم بودی که نفهمیدی...

با حرص داد زد: رایکااا...

هربار که اینجوری اسمم رو صدا میزنه، عاشق اسمم میشم.

در اتاق رو بستم و گفتم: نیروی جدید چطوره؟

گیج گفت: نیرو؟!

_ اره دیگه... مگه به خاطر من اون نیرو رو نگرفتی.

کمی فکر کرد و گفت: اهان.. اره.

هیجان زده دستاش رو تکون داد و گفت: وایی... اصلا هیچ ایده ای ندارم که چطور باید ازش استفاده کنم.

به کارلا که کنارم وایساده بود و اونارو تماشا میکرد خیره شدم.

اصلا حس خوبی به اینکه باهاش حرف نزنم ندارم.

عادت نداشتم باهاش قهر بمونم... قبلا هم قهر بودیم.

اون زمان که بابا زنده بود.

ولی هیچی خوب پیش نرفت... فقط دلتنگ بودیم و مغرور.

که این دوتا هم کنار هم جور در نیاد.

برگشت و نگاهم کرد.

چشم ازش گرفتم و رو به مایا با لبخند گفتم: خب دیگه.. قدرتت رو نشون بده ببینیم چیکار بلدی کنی!

با هیجان نگاهم کرد و گفت: چیکار باید کنم... نمیدونم.

کارلا جلو اومد و گفت: بهتره بری پیش پیتر.. اون هرچیزی که لازم در این باره بدونی رو بهت میگه.

هاوارد: بیا باهم بریم.. شاید لازم باشه یه چیزایی رو یاد بگیری.

سری تکون داد و باهم از اتاق خارج شدن.

حالا فقط من و کارلا تو اتاق بودیم... نگاهم رو ازش دزدیدم و دستمو به سمت دستگیره در دراز کردم.

یه گوی آتشین به سمت دستگیره پرتاب شد و با برخوردش به انگشتم.

و دردی که تو دستم پیچید سریع خودمو عقب کشیدم و رو به کارلا غریدم: هی... داشتی بهم صدمه میزدی.

پلک زد و رنگ چشمای قرمزش رو در صدم ثانیه به عسلی تبدیل کرد و گفت: اگه این بچه بازیتم رو تموم نکنی... شک نکن دفعه بعد اون گوی تو سرت میخوره.

با دهن کجی اداش رو در اوردم و گفتم: منم وایمیسم و نگاهت میکنم.

دوباره پلک زد و چشماش قرمز شد.

میتونستم راحت بفهمم چی تو سرش میگذره.. عین خودش چشمام رو یه بار باز و بسته کردم و آماده دفاع شدم.

بدون هیچ مکثی تند تند گوی های قرمز رنگش رو به سمتم پرتاب میکرد و همونجور که تو اتاق میدویدیم... سعی میکردم با قدرتم جلو برخوردشون به لباس خوشگلم رو بگیرم.

الکی که نیست... کل عطرمو روش خالی کردم.

حیف بسوزه.

دیگه کافیه... حالا نوبت منه... که حمله کنم.

به اندازه کافی جلو گوی های بد رنگش مقاومت کردم.

حالا نوبت اونه که نيزه های خوش رنگ منو ببينه.

خندیدم و گفتم: تموم شد؟

با حرفم وایساد و قبل از اینکه بخواد جواب بده خیز برداشتم سمتش و نيزه هامو به سمتش پرتاب کردم..

با آتشش اونارو قبل برخورد بهش آب میکرد .. تعدادشون رو بیشتر کردم و اونم در مقابل بیشتر شدن نيزه ها لبخندی زد و گفت: خودت خواستی..!

دستش رو کمی عقب برد و همزمان با جلو آوردنش... اتیشی به سمتم اومد.

انقدرر بزرگ بود که فضای اتاق رو نمیدیدم..

فقط گرمای بیش از حد بود که داشت حال رو بد میکرد.

موهام از عرق خیس شده بود و روی پیشونیم ریخته بود.

انگار تمام یخ های وجودم داشتن آب میشدن.

شعله ها هر لحظه نزدیک تر میشد و دیگه نمیتونستم مقاوت کنم.

دستم با یه لرزش خفیف پایین افتاد و چشمام رو بستم.

منتظر بودم اون شعله ها بهم برخورد کنه و فیس زیبا و جذابم رو بسوزونه.

ولی خبری از برخوردش با صورتم نبود.

اروم یه چشمم رو باز کردم و همونطور که به دیوار چسبیده بودم به کارلا که با خنده مقابلم وایساده بود نگاه کردم .

چشم دیگم باز کردم و گفتم: خیلی خر..

مانع تموم کردن حرفم شد و محکم بغلم کرد.

لبخندی زدم و اونو به خودم فشار دادم...

_ تمرین کن... قدرتت خیلی کم شده.

با صدایی که رگه های خنده داشت گفتم: خفه شو.. دیدم چطوری از ترس چشمت رو بسته بودی.

ازش جدا شدم و گفتم: کی من؟؟!

کسی حرفت رو باور نمیکنه..

دستش ذو گذاشتش رو شونم و پلیورم رو خاکستر کرد.

حالا با بالا تنه برهنه روبه روش ایستاده بودم.

_ هییی... چیکار میکنی.

ابرویی بالا انداخت و گفتم: حالا دیگه باور میکنن.

همزمان با تموم شدن حرفش رفت سمت در و گفت: بیا بریم ببینیم زن داداشمون..
چیکارا میکنه..

با نیش باز دویدم دنبالش و گفتم: زن داداش!

اممم.. خوشم اومد..

با دردی که تو سرم پیچید... به دیوار تکیه کردم و دست دیگم رو گذاشتم رو پیشونیم.
روزی که رفتم لب ساحل هم همینطوری سردرد داشتم.

کارلا: خوبی؟

سرم رو بلند کردم و به چهره نگرانش چشم دوختم.

_ خوبم... به خاطر برگشت نیروم.. به مرور خوب میشه.

کارلا: بنظرم بهتره استراحت کنی...

سرم و تكدن دادم و با لبخند گفتم: نه.. فعلا میخوام سر به سر مایا بزارم.

بدوو.. بریم.

جلو تر پله هارو پایین رفتم و بعد کمی مکث پشت سرم راه افتاد.
بهش دروغ گفتم...

قبل از برگشتن نیروم هم این درد رو حس کردم.
دلیلش چیز دیگه ایه...

شایدم به خاطر اتفاقی که اون شب افتاد و من به خاطر نمیارم.

کارلا: رایکا..

با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدن و به سمتش برگشتم.

با چشمای ریز شده گفتم: مطمئنی.. خوبی؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: اره... فقط یه سرگیجه بود... بزرگش نکن.

بجنب ... که دوست دارم زودتر سر به سر اون سیاه سوخته بزارم.

کارلا دستش رو از رو نرده ها برداشت و گفت: اتاق پیتر از اینور...

اونجایی که تو وایسادی ورودی ضلع غربی.

متعجب برگشتم و به راهرو بزرگ روبه روم نگاه کردم.

حق با اون بود.. درست روبه روی ورودی ضلع غربی بودم.

انقدر غرق فکر کردن بودم که حتی مسیرم رو هم اشتباه رفتم.

رفتم سمتش و گفتم: حواس نمیزاری برای ادم که.

کارلا: به من چه... تقصیر اون سیاه سوخت که حواس برات نذاشته.

_ اون که بله.

خندید و از پشت ضربه ای به کمرم زد و گفت: پرروو..

وایسادم و قبل از وارد شدن به اتاق گفتم: حواسم بهت هستا... زیاد دور و بر هاوارد نپلک.

پسم زد و درحالی که درو باز میکرد گفت: بکش کنار بابا...

_ کارلا... کار دستش میدما.

با خنده وارد اتاق شد و خواست جوابم رو بده که یه چاقو محکم به بازوش برخورد کرد.

مایا دستش رو گذاشت رو دهنش و وحشت زده گفت: متاسفم ... عمدی نبود.

با خنده وارد اتاق شدم و رو به کارلا گفتم: بیا گوش نکنی بهم اینجوری میشه.

چپ چپ نگام کرد و چاقو رو از بازوش بیرون کشید و پرت کرد سمتم.

قبل از برخوردش به صورتم رو هوا گرفتمش و گفتم: هییی... دلت میخواد باز تو وان خفت کنم؟

چشم از زخم بازوش که درحال ترمیم بود گرفت و گفت: اخ نمیدونی منم چقدر دلم میخواد اتیشت بزنم.

پیتر: باز شما دوتا افتادید به جون هم...

رو بهم کرد و ادامه داد : لباس تو کو؟

اوپس... تازه یادم افتاد که پلیورم رو کارلا اتیش زد.

سرمو بلند کردم و اول به مایا که خیره نگاهم میکرد نگاهی کردم و بعد چرخیدم سمت کارلا و گفتم: از اون بیپرس..

کارلا: حقت بود...

با چشمای ریز شده گفتم: بعدا حق رو بهت نشون میدم..

با فرود اومدن یه پیراهن تو صورتم اونو تو دستم گرفتم و برگشتم سمت هاوارد.
به لباس تو دستم اشاره کرد و گفت: بپوشش.

به لباس چشم دوختم... یکی از پیراهن های راه راه پیتربود.
با قیافه جمع شده گفتم: نه .. ممنون خودت بپوشش..

هاوارد: من لباس دارم.. این تویی که با اون هیکل قناست اونجا وایسادی.

_من یه قرن رو این شیش تیکه ها وقت گذاشتم..

مایا: سیکس پک منظورته؟

_ حالا هرچی... مهم اینه شیش تاس.

مایا لبش رو به دندون گرفت و سعی کرد خندش رو کنترل کنه: درسته...

نگاهم رو چرخوندم سمت هاوارد و چشمکی زدم : نکنه چشمت رو گرفته.

هاوارد لبش رو کج کرد و گفت: اره چه جورم...دارم فکر میکنم از اینجا رفتیم بیرون
چحوری دخت رو بیارم.

ابروهام بالا پرید و گفتم: اوپس.. شد سه بار.. که اینجوری برخورد میکنی.

یه بار تو جنگل که خودت رو انداختی روم... یه بار تو ماشین که دستت جاهای بدی
میرفت...

یه بارم الان... ولی چه فایده که من اصلا ازت خوشم نمیاد.

هاوارد: بزار منم لباسم رو درارم.. شاید خوشت اومد.

ادای فکر کردن رو در اوردم و گفتم: امم... باش ولی اول کارلا بره بیرون.

مایا و پیتر همزمان زدن زیر خنده.

کارلا: به من چه... مشکل شما دوتاس..

برید اتاق بغلی هرکار میخواید بکنید.

به هاوارد اشاره کردم و گفتم: من عمرا با این عنق تنها تو یه اتاق نمیومم.

هاوارد با همون لبخند جذاب و همچنین چندشش از نظر من گفت: نکنه میترسی...

_اره... میترسم عاشقم شی.. کار دستم بدی.

با خنده به لباس اشاره کرد و گفت: بیوشش.

چشمم رو تو حدقه چرخوندم و کلافه پیرهن رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم.

مایا با دیدن دکمه ها خندید و گفت: داری اشتباه میبینی..

سرمو انداختم پایین و به دکمه هایی که بالا پایین و جابه جا بسته شده بودن نگاه کردم.

رو به مایا ابرو بالا انداختم و گفتم: میدونی که دوست دارم متفاوت باشم..

پیتر رو به هاوارد گفت: تائو کجاست؟

هاوارد به نقطه ای خیره شد و حتی پلک هم نمیزد.

مطمئنم داره از نیروش استفاده میکنه تا تائو رو تو خونه پیدا کنه.

همه تو سکوت بهش خیره شده بودیم.

ابروه‌اش کم کم بهم نزدیک شدن و گفت: داره با دوستاش خداحافظی میکنه..

کارلا: خداحافظی؟؟ برای چی..؟

جایی میخواد بره؟

هاوارد بهش خیره شد و گفت: خودش نه... اونا رو داره راهی میکنه.

پریدم بین بحثشون و گفتم: ول کنید اون چشم بادومیو...

روبه مایا با لبخند گفتم: خب سیاه سوخته... میخوام برات تایم بگیرم...

متعجب پرسید: تایم؟

_اره... میخوام ببینم.. چند دقیقه طول میکشه تا کل این قلعه رو زیرو رو کنی و بیای...

هاوارد: کلش؟

_ خب... حالا ضلع غربی رو فاکتور بگیریم...

بقیه جاها رو یه دور بزن و بیا.

هاوارد دست به سینه به پنجره تکیه داد و گفت: اتاقمم ممنوعه..

چپ چپ به هاوارد نگاه کردم و گفتم: اصلا هر جا دوست داری برو... خونه خودته.. راحت باش.

مایا هیجان زده گفت: خودم میدونم کجاها برم... بدو تایم بگیر که امادم شروع کنم.

گوشیمو از جیبم در اوردم و گفتم: خب.. با شمارش سه حر..

سرمو بلند کردم و با دیدن جای خالی مایا داد زدم : هعیی.. من که هنوز نگفتم سه.

تو راه رو وایسادم و به صفحه گوشی نگاه کردم...

صدای مایارو درست کنار گوشم شنیدم: چند دقیقه شد..

برگشتم سمتش و گفتم: شوخیت گرفته... به دقیقه نرسید.

گوشی رو گرفتم جلو صورتش و گفتم: سی و چهار ثانیه...

راستشو بگو فقط تا اتاق بغلی رفتی مگه نه؟

خندید و گفت: نه.. من حتی تائورو هم دیدم..

خندش محو شد و رفت تو فکر..

کارلا که به چهار چوب در تکیه داده بود گفت: کارت عالی بود... مطمئنم تو تیر اندازی سرعت خیلی کمکت میکنه.

مایا: درسته...

بعد کمی مکث رو به هاوارد گفت: فکر کنم... باید حرف بزنیم..

سر دردم دوباره شروع شد... ولی اینبار خیلی بد تر از قبل بود.

گوشی از دستم افتاد و سرمو بین دستام گرفتم.

توجهشون از مایا گرفته شد و به من چشم دوختن.

عقب عقب رفتم و به پله نزدیک شدم... همه چیز دور سرم میچرخید.. صدا..

یه صدایی تو سرم بود... یه صدایی که آشنا نبود ولی احساس نزدیکی بهش داشتم...

مدام تو سرم تکرار میشد: بکشش... بکشش...

صداییکارلا و مایا که مدام میپرسیدن: خوبی؟؟

رایکا..رایکا..

در برابر صدایی که تو سرم بود... خیلی ضعیف بود... حتی تصویرشون هم هر لحظه تار میشد و نمیتونستم واضح بینمشون.

زیر پام خالی شد و رو هوا معلق شدم.. اما قبل افتادن.. دستی بازو هام رو گرفت.

برگشتم و بهش نگاه کردم... تائو بود...

از سقوطم جلوگیری کرد و نجاتم داد.. هرچند میفتادمم چیزیم نمیشد.

ولی الان باید بگم مدیونم بهش؟

عمر ازش تشکر نمیکنم... مخصوصا وقتی که با اون نگاهش به مایا خیره شده.

سردردم یه آن از بین رفت... نفسم منظم شد و تعادلم رو حفظ کردم.

کارلا: رایکا.. یه چیزی بگو...

سرمو بلند کردم و به مایا خیره شدم... نمیدونم چرا نگاهش میکرده ولی... اون لحظه فقط

میدونستم باید بهش نزدیک بشم..

کارلا رو پس زدم و جلو رفتم.

نگاهم به مایا بود ولی میتونستم حس کنم که هاوارد اخمش هر لحظه غلیظ تر میشه.

مایا جلوتر اومد و گفت: داشتی میترسوند..

با گرفتن بازوهایش باعث شدم حرفش نصفه بمونه.

دارم چیکار میکنم!؟

نمیدونم... فقط میدونم باید انجامش بدم.

پلک زدم و رنگ چشمام رو تغییر دادم... نفس سردم به خاطر نزدیکی زیاد به صورتش

میخورد.

با قیافه جمع شده از درد بهم خیره شد و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت:
 راایکا...

چشمام پر شده بود... داشتم بهش صدمه میزد.

ولی نمیتونستم عقب برم... این من نبودم... دست خودم نبود... نمیتونستم عقب برم...
 نمیتونستم.

دوباره صدای آروم و ضعیفش به گوشم خورد: داری.. ب...هم صدمه میزنی..

از بیرون چیزی مشخص نبود... ولی داشتم از درون منجمدش میکردم... رنگ پوستش از
 سیاهی در اومد و هر لحظه سفید تر میشد.

ولی هنوزم برای من جذاب بود.

قطره اشکی از چشماش فرود اومد که باعث شد اشکای منم راهشون رو پیدا کنن...

دیگه آخرش بود... فقط باید نیروم به قلبش برسه.

با ناله و بغضی که تو صدای ارومش بود گفت: کار اونه.. مگه نه....

اشکاش مدام پشت هم رو گونه هاش می ریخت.. نفس عمیقی کشید: نکن... نزار
 کنترل کنه.

حرفش تموم شد و نفسشم برای همیشه رفت..

به چشمای آبیم خیره شد و چشماش رو بست... با بسته شدن پلکش... آخرین اشک از
 توی چشمام فرود اومد.

جلوی چشمم پودر شد و رو زمین ریخت...

پلک زدم و نفس عمیق کشیدم.

دستم رو صورتم گذاشتم و خیس بود..

من گریه کردم؟؟

چرا؟؟

چه اتفاقی افتادم..؟

به بلور های یخی که جلوی پام ریخته بود چشم دوختم...

زیر لب زمزمه کردم: مایا..

زانو هام سست شد... رو زمین افتادم.

مشتی از بلور هارو برداشتم و بهشون خیره شدم... اونا فقط بلور بودن... ولی من مایا رو توش میدیدم.

آخرین تصویرش... وقتی که با چشمای به رنگ شبش با التماس نگاهم میکرد.

من... م... من کشتمش...

حرفمو بلند تکرار کردم: کشتمش...

مشتی به صورتم خورد.

برام مهم نبود که هاوارد افتاده روم و با مشتای سنگینش داره صورت زیبام رو زخمی میکنه..

حتی برام مهم نبود که اون زخما خوب بشه یا نه...

تنها چیزی که مهم بود خیره شدن به مایا بود که الان فقط ازش چند تا بلور یخ به جا مونده...

رو زمین افتاده بودم و نگاهم خیره به بلور ها بود... کنترل اشکام رو نداشتم.

دردی که توسط مشت های هاوارد تو صورتم ایجاد میشد هم نمیتونست باعث شه که نگاهش نکنم.

نمیخواستم جلوش رو بگیرم... حقم بود.

من جلو چشمش خواهرش رو کشتم... من مایا خودمو کشتم.

سیاه سوختم الان سفید تر از برف شده بود.

و...من اینکارو باهاش کردم.

کاش حداقل میتونستم بهش بگم: چقدر دوسش دارم!

با چشمای خیسم... زدم زیر خنده و بلند بلند میخندیدم.

_ نه... اینم یکی از بازیاشه..

من میدونم...

هاوارد نگاه پر از ترحمش رو ازم گرفت و به اطراف نگاه کرد.

دستامو رو صورت مایام گذاشتم و با دید تارم بهش خیره شدم.

چشمای بازش بسته نمیشد.

نه... اون نمیتونه بمیره...

نمیتونه...

رنگ پوستش سفید تر شده بود.

سرشو تو اغوشم کشیدم و با گریه زمزمه کردم: نمیتونی...

هاوارد: نیستن...

صداش رو میشنیدم ولی توجهی نمیکردم... هیچی برام مهم نبود.

الان فقط رایکارو میخواستمم...

فقط میخواستم دوباره نفس بکشه..

دوباره با چشمای آسمونیش بهم خیره بشه و سر به سرم بزاره.

میخوام دوباره خراب کاری کنه و با پر حرفیش سعی کنه دست گلاش رو عادی جلوه بده..

گرم شدت گرفت و خندم عمیق تر شد.

دلم میخواد دوباره موقع چیدن پازل تماشاش کنم...

هاوارد : کارلا... به خودت بیا... اونا نیستن...

اشکام حتی صورت رایکامم خیس کرده بود.

سرمو تو موهای فرو کردم و نفس کشیدم... برادر من انقدر ضعیف نیست که این کارو

کنه... اون هیچوقت به خودش و اطرافیانش صدمه نمیزنه.

مطمئنم یکی پشت این ماجراس...

کنار گوشش اروم گفتم: پیداش میکنم... بهت قول میدم.

وقتی که پیداش کنم... به چشماش زل میزنم و زنده زنده سوختنش رو تماشا میکنم.

بازوم کشیده شد و برگشتم سمت هاوارد.

نگاهش چرخید سمت رایکا و تیله های آبیش لرزید.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خوشحالی نه؟

ابروهاش به هم گره خورد و گفت: چی؟

_ الان دلت خنک شد...

هاوارد: کارلا بفهم چی داری میگی... الان عصبیی..

از رو زمین بلند شدم و روبه روش وایسادم: اگه کنترلمون نمیکردی.. به جونش نمیفتادی
اون الان زنده بود.

جلو اومد : اون خودش خودش رو کشت...

_ اون اسم داره... رایکا.

اگه زود تر ولش میکردی... میتونستم کنارش باشم.

زخماش رو خوب کنم... دلیل کارش رو بپرسم.

بغض کردم و با صدایی لرزونم گفتم: تو اونو ازم گرفتی.

یه قدم دیگ برداشت و غرید: خواهر منم مرده...

قطره اشکی از چشمش رو گونش فرود اومد و با دست به جسد بی جون رایکا اشاره کرد و گفت: برادر تو ازم گرفتش.

سرشو پایین انداخت تا اشکاش رو نبینم ...

اروم تر شد و گفت: فکر کردی من ناراحت نیستم...

برای من مهم نیست...؟

سرش و بلند کرد و ادامه داد: اون دختر رو خودم بزرگش کردم.

تو تک تک لحظه های زندگیش کنارش بودم.

تو اولین خنده.. تو اولین گریه کنارش بودم.

وقتی برای اولین بار شروع کرد به راه رفتن من دستاش رو گرفتم.

بهش یاد دادم از خودش دفاع کنه.. قوی باشه.

کنترل اشکاش رو نداشت و همزمان با هر کلمه اونا هم راه خودشون رو پیدا میکردن.

دستش رو از بالا تا پایین رو صورتش کشید و گفت: برادر تو جونمو گرفت... حتی اگه نمیرد..

خودم میکشتمش.

با تموم شدن حرفش رفت سمت پله ها و رفت طبقه پایین.

هتوز تو جام خشکم زده بود و کل مدت سعی میکردم خاکسترش نکنم.

مشتم رو بالا اوردم و اروم بازش کردم... کف دستم پر از خاکستر آتش بود.

دوباره دستم رو مشتم کردم و به سمت رایکا برگشتم.

رفتم سمتش و زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم... عمرا نمیتونستم از این همه پله پایین ببرمش.

با دیدن دری که روبه روی اتاق پیتر بود رفتم سمتش و با ارنجم به دستگیره فشار اوردم و بازش کردم.

وارد اتاق شدم و رایکا رو روی تخت خوابوندم.

به نوزه های توی سینهش خیره شدم.

ترمیم نمیشد.

چشمم چرخید سمت صورتش... زخمای رو صورتش هم خوب نشده بود.

روی زمین کنارش نشستم و دستای خونیش رو گرفتم.

من واقعا اونو از دست دادم.

نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم...

حرارت بدنم بالا رفته بود...

پیشونیم رو به تخت چسبوندم.

صدای سوختن وسایل هارو میشنیدم...

دور تا دورمون رو آتیش گرفته بود.

دلم میخواست خودم رو با این اتاق کنار رایکا آتیش بزنم.

هاوارد: چیکار میکنی؟؟

به سرفه افتاد: کارلا... تمومش کن.

همونطور که سرمو به تخت تکیه داده بودم دستای رایکارو فشردم و گفتم: برو بیرون...
درم ببند.

هاوارد: داری خونم رو به اتیش میکشی... بعد برم درم ببندم؟

جوابی بهش ندادم... دوباره سرفه ای کرد و گفت: کارلا نزار مجبورت کنم.

با تموم شدن حرفش دوباره سرفه کرد... صداش نزدیک تر شده بود.

سرمو بلند کردم و چشمام رو باز کردم.

همزمان با باز کردن چشمام شعله ها از بین رفتن.

نگاهم به رایکا بود.

زخماش هنوزم ترمیم نشده بود...

یاد اولین روزی که اتیشش زدم افتادم... اون روز هم جلو چشمم رو زمین افتاد و مرد.

دقیقا عین الان کنارش نشسته بودم و گریه میکردم.

از ترس حتی به پیتر هم نگفته بودم... تا صبح کنارش نشست و گریه کردم،

هاید

تا اینکه با صدایش از خواب بیدارم کرد.

با موهای ژولیدش و صورتش که سیاه شده بود رو تخت نشست و گیج به اطراف نگاه میکرد.

یا یادآوری قیافه اون روزش لبخند زدم.

کاش الانم چشمات رو باز کنه و بهم نگاه کنه...

اشکی رو گونم افتاد...

کاش الانم عین من دستام رو فشار بده

پلک زدم و اشک بعدیم هم راهش رو پیدا کرد.

کاش الانم بلند شه و عین قبل که سر به سرم میزاشت بگه که همش شوخی بوده.

هاوارد: باید حرف بزنیم..

_ کمکم کن فراموشش کنم.

هاوارد: میخوای... وارد ذهنت شم و باعث شم که فراموشش کنی؟

_ فقط میخوام مرگش رو از یاد ببرم...

کنارم نشست و گفت: حالت خوب میشه اینجوری؟

درخالی که به جنازه رایکا خیره بودم سرمو به نشونه منفی تکون دادم و اشک دیگه ای رو
گونم افتاد.

پلک زدم و با دست صورتم رو پاک کردم و نگاهمو به هاوارد دوختم.

_ من دیگه هیچوقت خوب نمیشم...

بدون رایکا... کارلا هم نیست.

بلند شدم و ادامه دادم: میرم سراغ لاریسا... وقتش رسیده.

بلند شد و روبه روم وایساد و گفت: الان عصبی... نباید تصمیم اشتباه بگیری..

_ پیتر کجاست... باید باهاش حرف بزنم.

لبش رو تر کرد و گفت: راجب همین باید حرف بزنیم.

ابروهام به هم گره خورد و سوالی نگاهش کردم.

هاوارد: دنبالم بیا.

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... به رایکا نگاهی انداختم و لبخند تلخی زدم.

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

خبری از مایا که تبدیل به بلور برف شده بود، نبود.

هاوارد: جمعش کردم... تو یه ظرف ریختم و بردم تو ضلع غربی.

نگاهم چرخید سمتش: متاسفم... بابت مایا.

نمیدونم رایکا چرا این کارو کرد... ولی مطمئنم.

پرید وسط حرفم: نمیخوام راجبش چیزی بشنوم..

راه افتاد و پله هارو پایین رفت.

دنبالش رفتم و با دیدن بلیسیمو که رو زمین افتاده بود و سخت نفس میکشید، پله های
آخر رو تند تند پایین رفتم و گفتم: چش شده؟

کنارش نشست و دستی رو گردن بلی کشید و گفت: ترسیده... نمیدونم چی دیده که
انقدر ترسوندت.

صداش خفه شده...

انگار میخواست غرش کنه ولی یه چیزی صداش رو ازش گرفته.

رو پله نشستم و گفتم: اینجا چه خبره...

چه اتفاقی داره میفته.

نگاه آبیض رو بهم دوخت: پیتر و تائو هم غیب شدن...

- چی؟

یعنی چی که غیب شدن؟

خودمم پیتر رو دیدم کنار اتاق وایساده بود.

بلند شد و گفت: اره... ولی بعدش ناپدید شدن... جفتشون.

همه جارو گشتم... هیچ اثری ازشون نیست.

دستم رو از لای موهام بیرون کشیدم و به بلی خیره شدم.

هاوارد: تائو قبل از تمام این اتفاقات... یوری و دوستاش رو فرستاد تا برن!

- یعنی....

میخواهی بگی که..

هاوارد: اره... انگار که میدونست قراره اتفاقی بیفته.

بهش خیره شدم: مایا هم قبل از مرگش میخواست باهات حرف بزنه...

یعنی اونم چیزی فهمیده بود؟؟

دستش رو کلافه رو صورتش کشید و گفت: نمیدونم... هیچی نمیدونم.

همه چی سریع اتفاق افتاد.

_ باید پیتر رو پیدا کنیم...

اومد کنارم و گفت: یه سر به اتاقش میزنم ... شاید سرنخی چیزی پیدا کردیم.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه... من حواسم به بلی هست.

نگرانش نباش.

کمی خیره نگاهم کرد و پله هارو بالا رفت.

کنار بلی رو زمین نشستم و اروم دستم رو بردم سمتش.

یاد روزی افتادم که برای اولین بار بلی رو دیدیم...

رایکا میخواست بهش دست بزنه .. ولی بلی بهش حمله کرد و افتاد دنبالش.

اون روز مایا هم پیشمون بود.

سرمو بلند کردم و به مبلی که اون روز با مایا روش وایساده بودیم نگاه کردم.

صدای خنده هامون تو گوشم پیچید..

به جای کمک به رایکا داشتیم بهش میخندیدیم و اون داشت دور خونه میدوید.

نگاهم رو دوباره به بلی دادم.

با چشمای براقش بهم خیره شده بود... لبخندی زدم و گفتم: تو هم یادت اومد مگه نه!

هاوارد: کارلا...

بلند شدم و برگشتم سمتش و گفتم: چیشده.. چیزی پیدا کردی؟؟

دستش رو بالا آورد و گردنبندی که تو دستش بود رو نشونم داد و گفت: این... چجوری

رفته تو گردن رایکا؟

- چی؟؟

جلو رفتم و دستم رو دراز کردم تا گردنبند رو ازش بگیرم ولی دستش رو عقب کشید و

گفت: نه.. نباید بهش دست بزنی.

– نمیفهمم... چرا نباید دست بزنم.

اصلا تو پیش رایکا چیکار داشتی... مگه نگفتی میری اتاق پیتر رو بگردی؟

هاوارد: اره ولی یه حس عجیبی داشتم و به اتاق رایکا کشیده شدم...

این گردنبنده... تو گردنش بود.

نگاهم رو دوباره به گردنبنده دوختم... آشنا بود.

قبلا هم دیده بودمش.

– نمیدونم از کجا آورده... ولی چند باری تو گردنش دیده بودمش.

مثلا همین امروز که داشتیم باهم شوخی می کردیم...

با یاد آوری چند ساعت قبل و خنده های رایکا،

ادامه حرفم رو نزد...

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم: دلم براش تنگ شده.

جلو اومد دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: کارلا... خیلی مهمه.

یادت بیار که از کی این گردنبنده رو تو گردن رایکا دیدی؟

سرمو بلند کردم و با حالت فکر به طرح روی لباسش نگاه کردم.

چند بار پلک زدم و گفتم: دقیق نمیدونم ولی... فکر کنم اولین بار...
تو اتاقم...وقتی فهمیده بود میخوایم دوباره قلاده رو ببندیم بهش...
بهش نگاه کردم: اره.. همون روز بود... یهو وارد اتاقم شد.

چطور؟؟

اون گردنبند مگه چی داره؟

دستی که گردنبند رو گرفته بود مشت کرد و گفت: برای پدرمه...
خیلی وقت بود که ندیده بودمش...

به پلاکش که از مشتش اویزون بود نگاه کردم و گفتم: انگار... یه چیزی توش هست!

سرش رو تکون داد و گفت: اره.. قدرتش.

نیروی پدرم به این گردنبند انتقال داده شده،

برای من!

باید چند سال پیش... ازش استفاده میکردم و نیروم رو بیشتر میکرد.

ولی گمش کردم...

چشم از گردنبند گرفتم و به تپله های آبی هاوارد دوختم: قدرتت پدرت چی بوده؟؟

هاوارد: کنترل ذهن... درست عین من.

نگاهی به پلاک انداختم و گفتم: امکانش هست که... این قدرت رو رایکا تاثیر گذاشته باشه؟

دستی به گردنش کشید و رفت سمت مبل،

نشست و گردنبند رو انداخت رو میز و گفت: اره... ولی تا وقتی بلد نباشی ازش استفاده کنی... آسیبی بهت نمیزنه.

به مبل تکیه دادم و گفتم: دارم عقم رو از دست میدم...

اخه رایکا با این گردنبند چیکار داشته؟؟

از کجا آوردتش؟

اووف...

سرش رو بین دستاش قرار داد و گفت: نمیدونم...

تنها چیزی که میدونم ...

سرش رو بلند کرد و گفت: اینه که رایکا مایا رو نکشته.

- یعنی چی؟؟

میخواهی بگی که اون رایکا نیست؟

هاوارد : نه نه... منظورم اینه که... رایکا فقط یه وسیله برای انجام این کار بوده.
به گردنبنده اشاره کرد و ادامه داد: یکی بهش دستور داده که این کارو کنه.

دستم رو جلو دهنم گرفتم و زیر لب گفتم: آه... رایکای من.
سرش رو به سمت پله ها کج کرد و ابروهاش به هم گره خورد.

دستم رو پایین اوردم و گفتم: چیزی شده؟

هاوارد: یکی اون بالاس...

- چی؟

بلند شدم و دویدم سمت پله ها.

هاوارد هم دنبالم اومد و دوتایی وارد اتاقی که جنازه رایکا توش بود شدیم.

هاوارد: نیست..!

کنار دیوار سر خوردم: اونم بردن.... نباید تنه‌اش می‌زاشتم.

حرارت بدنم بالا رفته بود و به تخت خالی رو به روم زل زده بودم.

هاوارد دستش رو گذاشت رو شونم،

ولی با برخورد دستش به بدنم از شدت داغی سریع دستش رو عقب کشید و گفت: کارلا.. بدنت...

روبه روم نشست و حالا به جای تخت چشمای آبی رنگ هاوارد جلوم بود.

هاوارد: کارلا..

آروم باش..

چشمام سر خورد سمت لباش..

تکون نمیخورد... داشت با کنترل ذهنم سعی می کرد آرومم کنه.

و موفق هم شد.

نفس عمیق کشیدم و اشکام رو گونه هام فرود اومد: بغل کنم...

لطفا.. نیازش دارم.

دستش رو سمتم دراز کرد و بغلم کرد.

سرم رو اغوشش فرو کردم و گریم شدت گرفت.

حرکت آروم دستاش رو روی موهام حس می‌کردم.

عقب رفتم و بهش خیره شدم: چطور میتونی انقدر بی تفاوت باشی؟

تو هم خواهی رو از دست دادی.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: من مثل تو کسی رو ندارم که وارد ذهنم شه و باعث شه آرام شم.

نگاهم کرد: پس ... یاد گرفتم.. تو این شرایط قوی باشم.

سرم رو تکیه دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

با دیدن پنجره اتاق که پردش کنار رفته بود... بلند شدم و رفتم سمتش.

هاوارد: چیشده؟؟

چیزی دیدی؟

_ نمیدونم... مطمئن نیستم.

روبه روی پنجره وایسادم و نفسایی داغمو به شیشه منتقل کردم.

" سعی نکن دنبالم بیایی... R "

زمزمه کردم: رایکا..

صدایی جیغ لاستیک ماشین ها از داخل حیاط توجهمون رو جلب کرد.

برگشتم سمت هاوارد و بدون هیچ حرفی دویدم سمت پله ها.

پایین رفتم و وارد حیاط شدم.

رایکا سوار یکی از ماشین های هاوارد شده بود و داشت نگاهم میکرد.

با دیدنش خندیدم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم.

باورم نمیشد که زندس...

دویدم سمتش.. ولی بهم چشمک زد و پاش رو گذاشت رو گاز.

صداش زدم: راایکااا..

اون میرفت و من همچنان به رفتنش نگاه میکردم و زیر لب اسمش رو صدا میزدم.

هاوارد کنارم وایساد و گفت: گردنبند رو برده.

نگاهش کردم و گفتم: باید بریم دنبالش..

مچ دستم رو گرفت و گفت: نمیتونیم...

با چشم به زمین اشاره کرد... نگاهش رو دنبال کردم کل مسیر یخ بسته بود..

با چشم مسیرو دنبال کردم... ولی انتهایش مشخص نبود.

_ اشکال نداره.. میتونم آبش کنم.

دست دیگم گرفت و گفت: کارلا.. کافیه.

رایکارو دیدی... حالش خوبه.

نمیدونم چجوری ولی از من و تو سالم تر بود.

مکت کرد و ادامه داد: بعدا میریم دنبالش.

دنبالم بیا... میخوام یه چیزی نشونت بدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و برای آخرین بار نگاهی به مسیر انداختم.. هیچ اثری از ماشین رایکا نبود.

برگشتم سمت هاوارد و پشت سرش راه افتادم.

وارد سالن شدیم.. وایسادم: اگه رایکا نبوده باشه چی؟

برگشت سمتم: اگه فقط یکی باشه که خودش رو شبیه اون کرده باشه.

هاوارد: خودش بود.. من ذهنش رو خوندم... رفت دنبال لاریسا.

تنها اسمی که هی تو ذهنش تکرار میکرد تائو بود.

_ خودش رو تو دردسر میندازه... اون تنهایی نمیتونه از پس لاریسا بر بیاد.

باید میرفتیم دنبالش.

هاوارد: میریم...

ولی قبلش باید یه چیزو نشونت بدم.

بعد از حرفش به سمت ضلع غربی راه افتاد.

دنبالش راه افتادم و با تردید پشت سرش وارد ضلع غربی شدم.

[رایکا]

از آینه به عقب نگاه کردم.

همونطور که میخواستم... دنبالم نیومدن.

نباید هم بیان...

این مشکل من با تائو... خودم باید بکشمش.

به پلاک تو دستم که از فرمون ماشین آویزون بود، نگاه کردم.

دستم رو مشت کردم و پام رو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم.

چشمای اشکی مایا یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.

درد عجیبی تو قلبم احساس کردم..

گردنبند رو انداختم رو صندلی کناریم و پیرهن تنم رو کنار زدم...

زخمم درحال ترمیم بود.

نگاهم رو به جاده دوختم...

هنوز آدرس دقیق لاریسارو نمیدونستم ... فقط داشتم از عمارت هاوارد دور میشدم.

به گوشی هاوارد که رو صندلی کنار گردنبند بود نگاهی انداختم و گفتم: د بجنب دیگه....

حالا اگه واقعا خودِ هاوارد بود تو سی ثانیه آدرس رو براش میفرستادن.

مطمئنم هنوز متوجه نبودِ موبایلش نشده.

اول خواهرش بعد.. گردنبندش، موبایلش حالا هم ماشینش... این دفعه دیگه زنده
نمیزاره...

قبر خودت رو با دستای خودت کندی رایکا...

شیشه جلو رو رو صورتم تنظیم کردم و به زخام نگاه کردم... کاملا از بین رفته بودن و
فقط کمی قرمزیش رو صورتم مونده بود.

فلج شی هاوارد... صورت دختر کشمو به چه روزی انداخته.

حالا چجوری دل مایا رو به دست بیارم...

لبخندم کم کم محو شد... آینه رو به حالت اولش برگردوندم و به جاده روبه روم خیره
شدم..

اگه من خوب شدم... اونم میشه.

مطمئنم که خوب میشه... دوباره میتونم لبخندش رو ببینم.

قول داده بود بهم تیر اندازی یاد بده...

زیر قولش نمیزنه... مطمئنم.

صدای گوشی بلند شد و افکارم رو به هم زد.

سریع برداشتمش و به صفحش خیره شدم...

یه شخصی به اسم آرکا.. آدرس لاریسا رو برام فرستاده بود.

نمیدونم هاوارد چجوری تشکر میکنه ولی من تایپ کردم: تو شادیات جبران میکنم آرکا
جونى.

یه ایموجی بوس هم چسبونم تنگش و فرستادم...

امیدوارم گند نزده باشم...

البته فکر کنم خراب کردم... چون به هاوارد نمیخوره انقدر صمیمی باشه.

مثلا باید مینوشتم... ممنون!

همین!

نه دیگه اینم خیلی خشک و سادس.

شایدم تهدید میکنه...؟!

نه نه... مطمئنم عین گاو فقط سین میکنه جواب نمیده..

گوشی تو دستم لرزید.

از افکار مسخره و بی خودم راجب هاوارد بیرون اومدم و پیام آرکارو باز کردم.

یه ایموجی پوکر فرستاده بود و نوشته بود شما؟

ای آدم زرنگ... نه خوشم اومد.

چشم قشنگ ما آدمای زرنگی رو دور خودش جمع کرده.

نگاهم هی بین جاده و صفحه گوشی در گردش بود..

_ غریبه آشنا...

پیامم رو فرستادم و به آدرسی که فرستاده بود نگاه کردم.

چشم بادومی من منتظرم باش که دارم میام پیشت.

دوباره گوشی لرزید: رایکا..!

چشمام گرد شد... این دیگه کیه.

از کجا فهمید منم؟

شاید به هاوارد خبر داده... اونم گفته من بردم.

اره دیگه از اون عنق بعید نیست ده بیست تا گوشی داره.

آدرس رو فرستادم تو گوشی خودم.

شیشه رو پایین دادم که دوباره تو دستم لرزید.

بازم آرکا بود.

پیامش رو باز کردم: قبل از اینکه گوشی رو پرت کنی بیرون صبر کن...

یه پیام از هاوارد برات دارم.

دوباره لرزید و پیام جدید: بهش بگو... هر جهنم دره ای رفته باشه... پیداش میکنم و این بار خودم کارش رو تموم میکنم.

در جوابش تایپ کردم: منتظرتم چشم قشنگ... با هلی کوپترت بیا زود برسی.

باز یه ایموجی بوس چسبوندم تهش و بعد از ارسال پیام گوشی رو از پنجره ماشین پرت کردم بیرون.

من خودم خودمو کشتم... بعد باز منو از مرگ میترسونه.

دستم رو بردم سمت ضبط و بلند گفتم: همش تهدیدای پوچ..

کمی با ضبط ور رفتم...

یه آهنگ درست و حسابی هم نداشت.

همش یا بی کلام بود یا خیلی اروم و دپ... من الان دارم میرم یکی رو بکشم.. یه اهنگ هیجانی با ریتم خفن میخوام.

گوشیم رو گرفتم تو دستم و به ضبط ماشین وصل شدم....

آهنگ همیشگی که کارلا ازش بیزار بود رو گذاشتم و با خنده صداش رو زیاد کردم... حالا شد...

دستی رو فرمون کشیدم و گفتم: بزن بریم عروسک که تائو و دوستان منتظرمون... بعد از کلی چرخیدن دور خودم و گم کردن آدرس و نگه داشتن وسط راه... بالاخره رسیدم.

البته هنوز نرسیده بودم.... فقط از دور داشتم عمارتش رو تماشا میکردم.

خیلی بزرگ بود... ولی به خونه هاوارد نمیرسید

دوتا از این رو میشد تو حیاط خونه هاوارد جا داد...

ولی عجیب زیبا بود.

چه حیف که این زیبایی قراره از بین بره...

در ماشین رو بستم و خم شدم سمت آینه ماشین و دستی به موهام کشیدم.

زیادی به هم ریخته اس... لباسم که افتضاح.

باید قبل اومدن یه دوش میگرفتم...

نگاهم رو از آینه گرفتم و به سمت عمارت روبه روم حرکت کردم.

با افتادن نگهبانا دستم رو مشت کردم و گفتم: حتما باید کتک بخورید..

سرمو از رو تاسف تکون دادم و با پام بدن بی جانشون رو کنار زدم و وارد حیاط شدم.
 با دیدن صحنه روبه روم سر جام خشکم زد: اویس..
 دور تا دورم پر از سایه بود.
 نیزه هاشون رو به سمتم گرفتن و دویدن سمتم...
 دستم رو بالا بردم و قبل از برخورد نیزه هاشون به لباسم... به یخ تبدیلیشون کردم ...
 یه چرخش و حالا نوبت بقیشونه.
 با پام به سینه یکیشون ضربه زدم و به عقب پرتش کردم و با دستم سایه های دیگه رو که
 به سمتم میومدن رو به یخ تبدیل کردم..
 خیلی زیاد بودن...
 تعدادشون هر لحظه بیشتر میشد، بیشتر از چیزی که اول دیدم...
 درحالی که نیزه های کوچک یخیم رو به سمتشون پرتاب میکردم به اطراف نگاه کردم...
 دنبال راهی بودم برای فرار از دستشون... با دیدن پنجره بازی که رو عمارت قرار داشت
 لبخند زدم.
 فاصلش زیاد نبود... میتونستم وارث شم.
 بیخیال نیزه ها شدم و به سمت پنجره دویدم... سرعت اونا از من بیشتر بود و چند قدم
 باهام فاصله داشتن.
 دستم رو به سمت زمین نشونه گرفتم و یه کوه یخی کوچیک درست کردم.
 چند سانت تا نابودیم باقی مونده بود که با فشار پام روی کوه یخی خودم رو به بالا مرت
 کردم و از پنجره اویزون شدم.
 نفس زنان به پایین نگاه کردم...

غیبتون زده بود... هیچ اثری از سایه ها نبود.

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو کشیدم بالا...

وارد اتاق شدم و به اطراف نگاه کردم.

به بزرگی اتاق من نبود...

یه تخت تک نفره گوشه اتاق قرار داشت... یه فرش گرد زرشکی رنگ هم وسط اتاق بود.

پرده ها هم رنگ فرش بود و هیچ اثری از کمد و سرویس بهداشتی نبود...

این دیگه چه جور اتاقیه... از یه همچین عمارتی توقع نداشتم تو اتاقاش وسیله نداشته باشه.

لاریسا هم گدا از آب در اومد.

دستم رو دستگیره گذاشتم و فشار دادم... ولی باز نشد.

دوباره فشار دادم و این بار محکم تر.

قفل بود.

لعنتی... اینجا اتاق زندانیاشونه.

افرین پسر خودت با پای خودت اومدی تو زندانت...

به سمت پنجره رفتم و به پایین نگاه کردم... خبری از سایه ها نبود... ولی نمیتونستم

ریسک کنم و دوباره برگردم اونجا.

مطمئنم با فرود اومدن من رو کوه یخیم سرو کلشون پیدا میشه.

دوباره برگشتم سمت در و دستمو رو دستگیره گذاشتم.

نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم.

با پیودر شدن دستگیره تو دستم چشمام رو باز کردم.

با خنده در رو باز کردم و رو به نگهبان گفتم: واقعا فکر کردید میتونید رایکارو تو یه اتاق اوونم به رنگ قرمز... نگه دارید؟!

قبل از اینکه مهارت های رزمیش رو نشونم بده با مشت زدم تو بینیش و گفتم: خیلی کنید...

روبه روم یه راهرو بزرگ بدون هیچ وسیله ای بود.

نه مثل اینکه واقعا گداست..

میتونست حداقل دوتا تابلو بزاره اینجا... خجالت آورده.

به انتهای راهرو رسیدم و خوردم به دوراهی... دوتا راهرو دیگه وجود داشت.

نمیدونستم باید کدومو ادامه بدم... از اینجور انتخابا متنفرم.

چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن:

لاریسا برو گمشو

برو تاکسی سوار شو

اگه تاکسی گرونه

اتوبوس یه قرونه

چشمام رو باز کردم و به دستم که به سمت راهرو راست بود نگاه کردم...

خب مثل اینکه باید این سمتی بریم.

راه افتادم و وارد راهرو سمت راست شدم...

با دیدن دری که ته راهرو قرار داشت مکث کردم.. برگشتم و به عقب نگاه کردم... کسی نبود.

چطور ممکنه جلو این در نگهبان نباشه!؟

آروم قدم برداشتم و به سمتش رفتم... با تردید دستمو رو دستگیره گذاشتم و فشردم.

برخلاف تصورم باز شد... متعجب به در باز شده نگاه کردم و کامل بازش کردم..

اینجا اتاق نبود... یه راهرو دیگه بود.

پله میخورد و میرفت پایین... این دیگه چه وضعشه... عمارت یا هزار تو؟!؟

در و بستم و از پله ها پایین رفتم...

کم کم داشت تاریک میشد، دستم رو بالا اوردم و بلور های آبی رنگی تو دستم شکل گرفت...

اندازه روشنایی قبلش نبود... ولی همین که میتونستم پله ها رو ببینم کافی بود.

پایین تر رفتم و کم کم دوباره روشن شد.

دستم رو مشت کردم و بلورای تو دستم ناپدید شدن.

نور رو دنبال کردم...

با برخورد پام به یه چیزی بلند آخی گفتم و برگشتم سمتش...

با دیدن جنازه ای که روی زمین بود درد پام رو فراموش کردم.

خم شدم و نبضش رو چک کردم..

زنده بود... ولی اینجا چیکار میکنه... اصلا دختر به این کوچیکی چرا باید تو یه همچین راهرویی باشه.

کنجکاوتر از قبل به راهم ادامه دادم... کل راهرو پر بود از ادمای بی جونی که رو زمین افتاده بودن.

همشون زنده بودن ولی بیهوش!

داشتم کم کم میترسیدم... هرچقدر که جلوتر میرفتم تعداد ادمای بی جون روی زمین هم بیشتر میشد.

هیچی نیست رایکا... به راحت ادامه بده.

ته تهش مرگه دیگه... تو هم که هزار بار مردی...

پس برو پسر برو...

لبم رو با زبون تر کردم و به راهم ادامه دادم...

جلو تر رفتم و درخشش نور طلایی رنگ هم هی بیشتر و بیشتر میشد.

به راهم ادامه دادم و با دیدن شخص روبه روم، خشکم زد!

داخل یه قفس بزرگ نشسته بود و چشماش رو بسته بود..

این نور طلایی هم از اون بود...

جلو تر رفتم و صداش زدم: روجا...

هیچ عکس العملی نداشت... تو سکوت نشسته بود و هر بار اون نور طلایی رو سمت یکی از جنازه ها هدایت میکرد.

جلو تر رفت و دوباره صداش زدم: روجا... صدامو میشنوی؟؟

بازم هیچ واکنشی نشون نداد...

یه صدایی از راهرو اومد ... انگار چند نفر داشتن وارد اینجا میشدن.

خودم رو روی جنازه ها انداختم و چشمام رو بستم.

سه تا نگهبان اومدن سمت ادمایی که نیروی روجا بهشون وصل شده بود.

با نیزه تو دستشون ضربه ایی به قفس زدن و روجا چشماش رو باز کرد و اون نور از بین رفت....

ولی به خاطر وجود مشعل های تو دستشون هنوز اطراف روشن بود.

ادمایی که نیروی روجا بهشون وصل شده بود کم کم شکل ظاهرشون عوض شد و تبدیل به سایه شدن.

کلمه هاید روی دستم درخشید ...

اونا.. ادم بودن...

ادمایی مثل ما ... از جنس ما.

پس لاریسا اینجوری سایه هاش رو میسازه... با استفاده از قدرت یه شیپ شیفترا!!

نگهبانا همراه سایه های جدیدشون بیرون رفتن.

دست جنازه ای که کنارم بود رو از روی سینم بلند کردم و رو زمین نشستم..

دوباره همه جا روشن شد و نور طلایی رنگی از روجا به چند تا از جنازه ها متصل شد.

بلند شدم و به سمت قفسش رفتم...

دستمو روی میله ها کشیدم و صداش زدم: روجا..

به روبه روش خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد...

به اطرافش نگاه کردم هیچ زنجیری بهش وصل نبود... خیلی راحت میتونست خودش رو از اونجا بیرون بیاره ولی اون فقط نشسته بود و به روبه روش نگاه میکرد.

خم شدم و از رو زمین یه سنگ کوچیک برداشتم...

باید کاری که نگهبان کرد رو امتحان میکردم... اون با نیزه ضربه ارومی به میله ها زد و قدرت روجا قطع شد.

سنگ تو دستم رو گرفتم و با تردید به میله نزدیک کردم و اروم ضربه ای بهش زدم. با صدایی که ایجاد کرد... نور از بین رفت و همه جا تاریک شد.

هیچ جارو نمیتونستم ببینم ..

میله هارو گرفتم و دوباره صداش زدم: روجا..

صداش تو گوشم پیچید: تو .. تو دیگه کی هستی؟

دستم رو بالا بردم و با بلورهای آبی رنگم اطراف رو روشن کردم.

با دیدنم گفت: رایکا... چطوری اومدی اینجا؟؟؟

نکنه تورو هم گرفتن؟

_ فکر کن یه درصد...

لبخند زد و گفت: خوشحالم که دوباره میبینمت..

- میدونی که این افتخار نصیب هر کسی نمیشه...

خندید و خواست جوابم رو بده... ولی چشماش رو بست و سرشو بین دستاش گرفت.

- هی ... خوبی؟

روجا: سرمم.. سرم خیلی درد میک...

دردش اجازه حرف زدن بهش نمیداد و فقط به خودش میپیچید.

همونطور سرش رو بین دستاش گرفته بود که یهو از هوش رفت.

-روجا... روجا چشمت رو باز کن.. هی صدامو میشنوی؟

لعنتت بهت!

مجبور شدم بلورهام رو خاموش کنم تا بتونم با دوتا دستم قفل قفس رو باز کنم.

دستامو روی قفل گذاشتم و با یه بار پلک زدن رنگ چشمام رو عوض کردم و از نیروم استفاده کردم تا عین پودر کردن دستگیره، قفلم پودر کنم.

همه جا روشن شد و دوباره همون نور طلایی رنگ..

نگاهم رو از قفل گرفتم و گفتم: روجا.. داری چه غلطی میکنی..؟

دوباره به حالت زامبی برگشته بود و به روبه روش خیره بود.

هاید

سنگ رو برداشتم و خواستم دوباره به میله ها ضربه بزنم ولی با دیدن دستبند توی دستش..

سنگ رو زمین انداختم.

با گردنبند وارد ذهن من شد و الان...

با اون دستبند داره روجارو کنترل میکنه.. لعنتی!

دویدم سمت قفل و دوباره از قدرتم استفاده کردم... اول باید در این قفس رو باز میکردم.

قفل رو تو دستم گرفتم و با نیروم پودرش کردم.

از رو زمین سنگ رو برداشتم و به میله ها زدم... روجا به حالت اولش برگشت.

_ بگو که خودتی.. نمیتونم تمام روز اینجا وایسم رو با این سنگ به میله ها بزنم.

روجا: رایکا.. تویی؟

هنوز اینجایی؟

دستم رو گرفتم جلو صورتم و با بلورها اطراف رو روشن کردم: اره...

حالا لطف کن از اون زندان بیا بیرون باید بریم.

سرش رو تگون داد و به سمت در باز شده قفس حرکت کرد و منم کمکش کردم تا بیرون بیاد.

دستش رو گذاشت رو سرش و دست دیگشم گذاشت رو شونم.

_ اوِه.. نگو که باز قراره از هوش بری!

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه من فقط ... من فقط..

دستش که رو شونم بود رو گفتم و دستبند رو از دستش کشیدم و پرتش کردم داخل قفس و گفتم: تو فقط چی؟

نگاهشو اول به دستش بعد به من داد و گفت: خوبم..

روجا: تو چطور میدونستی؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و درحالی که باخودم به سمت راهروهای تاریک هدایتش میکردم گفتم: خودمم قربانی این جواهرات بودم..

ازم جدا شد و گفت: میتونم راه بیام..

باشه ای زیر لب گفتم و سعی کردم راهمون رو روشن نگه دارم.

روجا: برادرم... باید برادرم رو پیدا کنیم.

وایسادم و گفتم: شوخیت گرفته نه؟!
من وقت این کارارو ندارم.

روجا: ولی من بدون تائو از اینجا بیرون نمیرم.

تائو؟!!

درست شنیدم.. تائو برادرشه!
فکرم رو به بلند به زبون اوردم: تائو؟!... برادرته؟!!

روجا: اره... تو میشناسیش؟؟

لبخند تمسخر امیزی زدم و گفتم: باور کن از تو بهتر میشناسمش!

لبخند زد و گفت: حالش چگونه؟؟

_ افتضاح، میدونی دکترا جوابش کردن ولی نگران نباش.

من هواشو دارم.

گیج نگاهم کرد و حرفی نزد، چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم: اره اینجاست.. حاشم خوبه.

من میرم دنبالش... تو هم از اینجا میری بیرون.

تو یه شیپ شیفتی، راحت میتونی از این خراب شده فرار کنی.

برو پیش کارلا!

اون خواهرمه... یه چشم قشنگم پیشش اونا کمکت میکنن.

سرش رو تکون داد و گفت: تو چی؟؟

اگه نتونی سالم برگردی؟!

_ هییی این حرفت رو نشنیده میگیرم...

خندید و بغلم کرد.

یه لحظه تصویر مایا اومد جلو چشمم.. درست همون روز که با دستای خودم کشتمش.

تو اتاق همینطوری پرید بغلم...

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم...

دیگه بوی عطر موهاش رو حس نمیکردم.

چشمام رو باز کردم و خودم رو عقب کشیدم... برای اینکه اشکام رو نبینه.

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم: بجنب.. باید بری.

سرشو تکون داد و از پله ها بالا رفت.

بعد کمی مکث... پشت سرش راه افتادم.

به راهرو رسیدیم و قبل از اینکه بره مچش رو گرفتم و گفتم: باید یه چیزی نشونت بدم..

به سمت پنجره بردمش و به سایه های توی حیاط اشاره کردم و گفتم: اونارو میبینی؟!

روجا: اره، سایه ها.

_ میدونستی تو این کارو باهاشون کردی؟

با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و گفت: چیی؟

منظورت چییه؟

_ لاریسا... از قدرتت برای ساختن سایه ها استفاده کرد.

تایمی که بیهوش بودی یادت میاد چیکار کردی؟

نگاهش رو به دیوار پشت سرم دوخت و چند بار پلک زد و گفت: نه، فقط یادمه از هوش

رفتم و دوباره صدای اون سنگ رو شنیدم.

- اوپس، پس تو از کاری که میکردی خبر نداشتی!!

نگاهش رو دوخت به چشمای آبییم و گفت: اون... اونا آدمن؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: لاریسا بعد از گرفتن قدرتاشون اونارو به کمک تو به سایه تبدیل میکرد.

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: میتونم درستش کنم..

دوباره برگشت سمتم: میتونم دوباره به حالت اول برشون گردونم...

- باشه باشه... اول از اینجا برو بیرون و کارلارو پیدا کن.

بعد از شکست دادن لاریسا... همشون رو نجات میدیم... اوکی؟

سرش رو تکون داد و گفت: مراقب خودت باش...

- همیشه هستم...

ازم جدا شد و به سمت در دوید..

کنار پنجره وایسادم و به سایه ها نگاه کردم... خیلیاشون رو کشتیم..

امیدوارم حداقل بتونیم بقیشون رو نجات بدیم..

چون اصلا دوست ندارم تبدیل به یکی از اونا بشم..

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت راهرو اول رفتم... حالا وقتشه راه سمت چپ رو دنبال کنیم.

امیدوارم به تائو ختم شه تا جونش رو بگیرم.

از جلوی در رد شدم ... ولی مکث کردم و عقب گرد کردم...

برگشتم و از پنجره دایره شکلش به داخل اتاق خیره شدم...

پیترا!

پیترا بود... رو یه صندلی نشسته بود دست و پاش رو بسته بودن..

دستم روی دستگیره گذاشتم ولی نمیتونستم در رو باز کنم!

محکم با مشت به در ضربه زدم و داد زدم: عمو پیترا..

انگار صدام رو نمی شنید...

چون اونم داد میزد ولی من صدایی نمی شنیدم.

سعی داشت چیزی بهم بگه،

به لب هاش خیره شدم تا بتونم لب خونی کنم... همیشه تو این کار افتضاح بودم.

تنها حرفی که می فهمیدم تائو بود!

داد زدم: تائو چی؟؟

سرش رو انداخت پایین ، انگار ناامید شده بود.

دوباره دستمو رو دستگیره گذاشتم و از نیروم استفاده کردم... ولی انگار جواب نمیداد...

دستم رو بالا بردم و با مشت به شیشه زدم... استخوانای دستم شکست اما دریغ از یه ترک رو شیشه.

با بلور هام روی شیشه نوشتم: تائو؟

سرشو تند تند تکون داد و باز شروع کرد به حرف زدن.

- چی میگی پیتر... تائو چی شده؟

اهان... تائو باید بمیره؟؟

میدونم خودم قراره بکشمش.

سرشو به طرفین تکون داد و حرفی نزد.

با بلور هام رو شیشه نوشتم: میرم کمک بیارم..

از در فاصله گرفتم و به سمت سالن اصلی دویدم..

قبل رسیدنم... سایه ها جلوم رو گرفتن..

- هی بچه ها! بیاید دوست باشیم.. من نمیخوام بهتون آسیب ب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکیشون با نیزه اش به سمتم خیز برداشتم و به خاطر

جاخالی دادنم فقط لباسم رو پاره کرد.

- این لباس هاوارد بود...

دومی به سمتم خیز برداشت و قبل از اینکه نیزه اش بهم بخوره.. دستم رو گرفتم سمتش و منجمدش کردم.

به ترتیب... همشون دویدن سمتم و مجبور شدم اونارو هم منجمد کنم.

جلوشون وایسادم و گفتم: من هی میخوام خشونت به کار نبرم، نمیزارید. چشم ازشون گرفتم و وارد سالن اصلی شدم.

| کارلا |

هاوارد: نمیخوای چیزی بگی؟

با ابروهای درهم رفته نگاهش کردم: منو اوردی ضلع غربی... یه سایه بهم نشون میدی و میگی این پدرمه!

سرمو تگون دادم و ادامه دادم: توقع داری چی بهت بگم؟!

لبش رو تر کرد و گفت: حرفم رو باور نمیکنی؟

نگاهم رو به سایه روبه روم که بین زمین و هوا معلق بود دادم.

این چطور میتونست پدرم باشه...

_ از کجا فهمیدی که پدرمه؟

هاوارد: سایه ها بهم حمله کردن..

خیلی زیاد بودن...

با قدرتم همشون رو ثابت کردم... فکر همشون رو میتونستم بخونم...یکی درد میکشید،

یکی فقط یه بچه تو ذهنش بود... یکی وحشت زده بود.

ولی تو فکر یکیشون،

تصویر تو و رایکا بود... موقع بازی کردن!

تو یه کلبه بودید و رایکا داشت سربه سرت میزاشت و تو هم از دستش کلافه شده بودی.

تو اون خاطره یه شخص دیگه هم بود...

یکی که روبه روت نشسته بود و بهتون میخندید.

_ پدرم... اون روز رو یادمه.

پدرم هم اونجا بود.

نگاه نگران و خیسم رو به سایه دادم: یعنی... میخوای بگی پدرم هنوز زنده اس؟

هاوارد: نشونت دادم که زنده اس.

- میتونیم.. به حالت اولیه برش گردونیم؟

رفت سمت میز و از روش انگشتر رایکارو برداشت و گفت: پیتر گفت، اگه دوتا انگشتر رو داشته باشه، میتونه برش گردونه.

- باید بریم... دنبال رایکا.

اون انگشترم پیدا میکنیم..

سرشو تکون داد و انگشتر رو گذاشت تو جیبش.

با بلند شدن صدای گوشیش،

برگشتم سمتش و به صفحه خیره شد و بعد کمی مکث جواب داد.

هاوارد: خودمم..

برگشت سمتم و گفت: اره.. کنارمه.

رایکا حالش چگونه؟

هاوارد: ادرس رو برات میفرستم...

بعد از گفتن این حرف تلفن رو قطع کرد.

- کی بود؟؟

رایکا .. رایکا کجاست حالش چگونه؟

هاوارد: یه دختر به اسم روجا... شمارم رو رایکا بهش داده..

مکت کرد و دوباره ادامه داد: رایکا تو عمارت لاریساست، این دختره رو اونجا پیدا کرده و نجاتش داده.

- روجا...

اسمش برام آشنا... فکر کنم قبلا هم رایکا راجبش گفته بود.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بیا باید از اینجا بریم بیرون..

سرمو تکیه دادم و پشت سرش راه افتادم.

قبل از خارج شدن از ضلع غربی ، برگشتم و به پدرم نگاه کردم.

فقط یه سایه بود... چهرش رو نمیتونستم ببینم.

اما حس خوبی بهش داشتم...

اروم زمزمه کردم: برمیگردم بابا...

نگاهم رو ازش گرفتم و از اونجا خارج شدم.

خبری از هاوارد نبود...

کنار بلی رو زمین نشستم و اروم گردنش رو نوازش کردم.

بهش لبخند زدم و گفتم: رایکای من زندس...

پدرمم همینطور..

ممنون که ازش مراقبت میکردی..

هاوارد: اون اینجاست..

برگشتم سمت صداش... کنار در وایساده بود و نگاهم میکرد.

– کی؟... روجا!

هاوارد: اره... میتونم حسش کنم... نزدیکه.

با صدای ماشینی که وارد حیاط شد ... از رو زمین بلند شدم و باهم وارد حیاط شدیم.
یه پسر جوون و خوشتیپ.. از ماشین پیاده شد و گفت: تو کارلایی درسته؟

سرمو تکون دادم و گفتم: فکر میکردم روجا اسم دختره..

در ماشین رو بست و همونطور که به سمتمون می اومد ظاهرش عوض شد و تبدیل به یه دختر جوون کره ای شد.

روجا: درسته... من یه دخترم.

هاوارد: بیاید داخل... باید زودتر یه نقشه بکشیم و راه بیفتیم.

سرم رو تکون دادم و روجا رو به داخل خونه هدایت کردم.
همزمان با اینکه پاشو داخل سالن گذاشت، مکث کرد و چشاش رو بست..

هاوارد متعجب اول به من بعد به روجا خیره شد: چیزی شده؟

چشماشو باز کرد و گفت: یه سایه اینجاست...

میتونم حسش کنم...

هاوارد: چطور... فهمیدی؟

روجا: خودم ساختمشون...

میشه ببینمش؟

_ منظورت از اینکه خودم ساختمشون چیه؟

روجا: من یه شیپ شیفرم... لاریسا.. از قدرتم برای ساختن سایه ها استفاده میکرد.

میتونم دوباره اونارو به حالت اولشون برگردونم.

هاوارد: مطمئنی؟؟

روجا: نمیدونم... یعنی امتحان نکردم... ولی فکر کنم بتونم.

نگاهم رو به هاوارد دادم و گفتم: باید ببریش اونجا...

شاید بتونه کمک کنه.

هاوارد نگاهشو ازم گرفت و بدون هیچ حرفی به روجا خیره شد..

داشت ذهنش رو میخوند تا بفهمه حرفاش دروغ یا راست.

هاوارد: با تائو ... چه نسبتی داری؟

روجا متعجب به هاوارد نگاه کرد و گفت: برادرمه...

با حرفش همزمان به هم نگاه کردیم.

هاوارد نگاهش رو ازم گرفت و روبه روجا گفت: دنبالم بیا...

روجا پشت سر هاوارد راه افتاد و گفت: شما ... برادرمو میشناسید؟؟

_ اره... یه مدت باهم زندگی میکردیم.

سرش رو تکون داد و گفت: لاریسا اونم گرفته؟

همونطور که منو گرفت.

هاوارد زودتر از من جواب داد: اره... تائو و یکی دیگه از دوستانمون رو بردن.

رایکا هم رفته دنبالشون..

نگاه خیرم رو به هاوارد دوختم...

صداش تو ذهنم پیچید: اون از چیزی خبر نداره.. ما هم فعلا نمیدونیم موضوع از چه
قراره!

پس بهتره همه جزئیات رو ندونه.

عین خودش تو ذهنم باهاش حرف زدم: ولی تائو واقعا بی تقصیره... اون قبلا هم راجب
خواهرش گفته بود.

نگاهم کرد و صداش تو سرم پیچید: یه حقیقت دلیل نمیشه که بقیه حرفاشم راست بوده
باشه.

من حتی به این دختره هم شک دارم...

نگاهم رو ازش گرفتم برگشتم سمت روجا..

دور پدرم که رو هوا معلق بود چرخید و روبه روش وایساد.

دستش رو بالا برد و گذاشت رو دست های پدرم.

یه قدم به جلو برداشتم ولی هاوارد با گرفتن دستم مانع قدم بعدیم شد.

انگشتم رو لابه لای انگشتاش قفل کردم و عقب رفتم.

چشماش رو باز کرد..

رنگشون زرد بود... بین دستاش و دستای پدرم نور طلایی رنگی ظاهر شده بود.
لبم رو به دندون گرفتم و طبق عادت همیشگیم شروع به کندن پوست لبم کردم.

_ اگه نتونه چی؟

هاوارد: فقط باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه.

سرمو تکون دادم و نفس عمیق کشیدم..

نمیدونستم چه حسی میتونم داشته باشم... بعد از این همه سال.

من فکر میکردم پدرم مرده...

ولی حالا ممکنه چند دقیقه دیگه صحیح و سالم روبه روم وایسه.

الان واقعا به رایکا نیاز دارم... تا با مسخره بازباش از استرسم کم کنه...

درخشش نور هر لحظه بیشتر میشد...

نمیتونستم بهش نگاه کنم...

تند تند پلک میزدم و سعی میکردم ببینم چه اتفاقی داره میفته.

هاوارد دستش رو آورد جلوی صورتم و گفت: مراقب باش...

همزمان با پرت شدنم تو اغوشش... کل اتاق پر از نور شد..

انقدر درخشش زیاد بود که حتی با باز کردن چشمام ...

درست نمیتونستم اطراف بینم و دیدم تار شده بود.

سرم رو کمی تکون دادم و پشت هم پلک زدم..

وجود هاوارد رو کنار خودم حس میکردم...

صداش رو واضح می شنیدم ولی هنوز اون نور چشمام رو اذیت میکرد.

هاوارد: کارلا...

سرمو چرخوندم سمت صدا..

صورتش کم کم واضح شد و تونستم بینمش...

نور اتاق به حالت اولش برگشته بود.

میتونستم تمام وسایل هارو درست عین روز اولش بینم.

با لبخند به سمت روجا و پدرم برگشتم.

پدرم درست روبه روم وایساده بود و شوکه شده بهمون خیره شده بود.

لب زدم: بابا..

هاید

هجوم اشک رو تو چشماش می دیدم...

از رو زمین بلند شد و قبل از اینکه حرفی بزنه دست هاوارد رو رها کردم و به سمتش
دویدم.

خودم رو تو بغلش انداختم و چشمام رو بستم.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد: دخترم...

ازش جدا شدم و با خنده اشکام رو پاک کردم.

_ باورم نمیشه...

دستمو گرفت و بلند شد.

به اطراف نگاه کرد و گفت: رایکا... پسرم کجاست؟

روجا: اون پیش لاریسا...

با شنیدن اسم لاریسا ابروهایش به هم گره خورد: این دفعه دیگه میکشمش.

هاوارد جلو اومد و گفت: شما... لاریسارو میشناسید؟

پدرم به سمت صدای هاوارد برگشت : تو... باید هاوارد باشی!

هاوارد: درسته... توقع نداشتم به خاطر بیارید.

پدرم لبخندی زد و گفت: پسر چارلی...

دقیقا شبیه پدرتی...

نگاهش رو از هاوارد گرفت و به من خیره شد... دستی به موهام کشید و گفت: چقدر عوض شدی...

آخرین بار موهاش کوتاه تر بود.

نگاهش بین من و هاوارد چرخید و گفت: پیتر... کجاست؟!

باید باهاش حرف بزنم.

_ پیتر گرفته...

روجا: همچنین برادر منو، باید بریم دنبالشون.

پدرم نگاهی به روجا انداخت و گفت: چهرت... خیلی برام آشناست.

روجا لبش رو تر کرد و گفت: من ... شخصی بودم که شمارو تبدیل به اون موجود کرد.

جلو اومد و ادامه داد: ولی باور کنید خواست خودم نبوده.

به دستاش خیره شد: کنترل نیروم دست خودم نبود... انگار یکی دیگه داشت ازش استفاده میکرد!

نگاهش رو به من دوخت: رایکا... اون نجاتم داد. یه دستبند تو دستم بود اونو پاره اش کرد و سردردام تموم شد.

هاوارد: درست عین وقتی که رایکا تحت کنترلش بود، داشت از تو هم استفاده میکرد.

روبه پدرم پرسید: نگفتید، لاریسارو میشناسید؟

کارلایل: نه... نتونستم چهرش رو ببینم..

با ابروهای درهم رفته به زمین خیره شد : یه ماسک عجیب رو صورتش بود...

سرش رو بلند کرد و با نگرانی گفت: پسرمم.. رایکا نمیتونه از پس اون عفریته بریاد.

هاوارد: حق با کارلایل نمیتونیم رایکا و پیتر رو اونجا تنها بزاریم..

روجا: و برادر من... چرا کسی نگرانن تائو نیست.؟

برگشتم سمتش و گفتم: درسته... تائو و پیتر رو باهم بردن.

رایکا حتما تا الان پیداش کرده.

کارلایل: من دیگه قدرتی ندارم...

به سمت صداسش برگشتم.

به دستاش خیره شده بود و خودش رو ضعیف حس میکرد.

به هاوارد نگاهی انداختم...

هاوارد: روجا دنبالم بیا... منتظرتونیم عجله کنید.

سرمو تگون دادم و به رفتنشون نگاه کردم.

دستمو روشونه پدرم گذاشتم و گفتم: رایکا وقتی شمارو سالم و زنده ببینه... از خوشحالی کل اون عمارت رو تبدیل به یخ میکنه.

خندید و گفت: هنوزم بازیگوشی میکنه؟؟

_ اوو... بدتر شده که بهتر نشده.

همزمان خندیدیم و به سمت در راه افتادیم.

هاوارد با دیدنمون ماشین رو روشن کرد .

سوار شدیم و به سمت آدرسی که روجا داده بود حرکت کردیم.

به آینه روبه رو خیره شدم و تو ذهنم با هاوارد حرف زدم: واقعا داری به آدرسی که بهت داده میری؟

نگاهش رو بهم دوخت...

صداش تو سرم پیچید: اره... تو که بهش اعتماد داشتی!

نگاهم رو به روجا دوختم... مضطرب بودم.

نمیدونستم باید چیکار کنم و به کی اعتماد کنم.

هاوارد: آروم باش... قبل از اینکه بخواد کاری کنه من میفهمم.

سرمو تکون دادم و با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم.

بعد از یه مدت طولانی که تو ماشین بودیم.

بالاخره رسیدیم.

درو باز کردم و پیاده شدم...

هاوارد: ام... یه چیز بزرگتر تو ذهنم بود.

روجا: واقعا الان به اندازه عمارت داری فکر میکنی؟!

سرش رو تکون داد و دوید داخل حیاط.

به نگهبان های یخ زده جلوی در نگاه کردم... ناخودآگاه لبخندی زدم و اسم رایکا رو به زبون اوردم.

هاوارد برگشت سمت پدرم و گفت: بنظرم بهتره شما داخل نیاید...

کارلایل: پسر من اون داخل... فکر کردی اینجا منتظر میمونم؟

از بینمون رد شد وارد حیاط شد.

به هاوارد نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم و پشت سر پدرم وارد عمارت شدم.

هاوارد: کاملا مشخصه به کی رفتی..

با لبخند نگاهش کردم و جوابی ندادم.

روجا جلوتر وایساد و اشاره کرد که ماهم حرکت نکنیم.

_ چیشده؟!

روجا: خیلی ساکت و آرومه...

من یه ساعت پیش اینجا بودم ...

نگاهش چرخید سمتون و ادامه داد: قسم میخورم کل این سالن پر از سایه بود...

با صدای مهبیی که از سمت راستمون توجهمون رو جلب کرد...همزمان به سمتش برگشتیم.

رایکا بود که همراه با دیوار شکسته به داخل سالن پرتاب شد.

دویدم سمتش و داد زدم: رایکا!...

نفس نفس میزد و روی دست و صورتش پر از زخم سایه ها بود.

هاوارد بازوی رایکارو گرفت و کمکش کرد تا بلند شه.

رایکا با لبخند دندان نماش نگاهی به هاوارد کرد و گفت: چقدر دیر کردی چشم قشنگ..

هاوارد: هنوز که نمردی!

هاید
پس دیر نکردم...

رایکا: اره.. الان باهم میمیریم..

کارلایل ضربه آرومی به سر رایکا زد و گفت: باز خودت رو تو دردسر انداختی بچه..

رایکا متعجب به سمت پدر برگشت و حرفی نزد.

کارلایل با لبخند دستش رو دراز کرد و رایکارو تو اغوش کشید.

روجا فریاد زد: مراقب باشید...

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدیم... هممون به عقب پرتاب شدیم.

به دستم تکیه دادم و بلند شدم: اون.. اون دیگه چی بود.

روجا سنگ ریزه های روی لباسش رو کنار زد و گفت: لاریسا..

بلند شدم و خودمو به پدرم رسوندم.

بازوش رو گرفتم و کمکش کردم گوشه ای بشینه... زخمی شده بود و از پاش خون میرفت.

رایکا: وایسید بینم... اینجا چه خبره؟

به کارلایل اشاره کرد و ادامه داد: این دیگه کیه؟

- پدرمونه...

رایکا مسخره بازیاتو بزار برای بعدد.

نگاهش چرخید سمت پدر و گفت: اگه راست میگی.. بگو بینم من چند بار اشتباهی
یخت کردم؟؟؟

- رایکا..

کارلایل درحالی که درد میکشید خندید و گفت: سه بار... بار اخر رو از دستم در رفتی...
نگاه مهربونش رو به رایکا دوخت و ادامه داد: چون پازلت رو ازت گرفتم تا به جاش از
نیروت استفاده کنی و کار باهاش رو یاد بگیری...

خندید و ادامه داد: تو هم برای اینکه نشون بدی چقدر کار باهاش رو بلدی منو تبدیل به
یخ کردی.

رایکا بلند خندید و گفت: قیافتون اون لحظه دیدنی بود... توقع نداشتید اون کارو کنم..

به سمت صداش برگشتم.

با دیدنش حرارت بدنم بالا رفت و رنگ چشمام تغییر کرد.

چهرش رو نمیدیدم...

ماسک مشکی رنگ رو صورتش بود و فقط چشماش مشخص بود.

دویدم سمتش و همزمان گلوله های آتشیم رو به سمتش پرتاب میکردم.

دستش رو بالا برد و با نیروی آب گلوله هارو خاموش کرد و گفت: عجله نکن... کارلا.

هنوز کارم با برادرت تموم نشده... نوبت تو هم میشه.

[رایکا]

ضعیف شده بودم ...

دیگ قدرتی تو تنم نمونده بود..

به زخمای روی دستم نگاه کردم.

هیچکدوم خوب نمیشدن... نباید هم بشن.

زخم سایه ها به این راحتیا درمان نمیشه

.

به روجا نگاه کردم و گفتم: پدرمو ببر یه جای امن..

سرشو تکون داد و دوید سمت کارلایل... بازوش رو گرفت و بلندش کرد.

کارلایل برگشت سمتم و گفت: شیطنت نکن پسر..

لبخندی زدم: کارای غیر ممکن ازم نخواه.

لبخند زد و سرشو تکون داد و همراه روجا رفتن.

دور شدن و با صدای ناله کارلا برگشتم... روی زمین افتاده بود و نفس نفس میزد.

لاریسا روی هوا معلق بالای سرش ایستاده بود..

دیدم تار شد..

زیر پام خالی شد ...

دستی دورم حلقه شد... چشمای خمارم رو چرخوندم سمت هاوارد و خندیدم: مهربون

شدی..

با قیافه عبوسش نگاهمی به زخمام کرد و گفت: دهننتو ببند رایکا...

کمکم کرد رو زمین بشینم.

هوا خیلی گرم تر شده بود... زمزمه کردم: از گرما متنفرم...

هاوارد: سم وارد بدنت شده... اگه به قلبت برسه میمیری.

ما بین دردم همراه با ناله قهقهه زدم: بهتر! تو که از خداته.

نگاهی به کارلا که درحال مبارزه با لاریسا بود کرد و بعد کمی مکث گفت: اره... ولی نه
توسط کس دیگه ای... خودم باید بکشمتم..
پس سعی کن نمیری.

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: اطاعت میشه قرباتن..

کنترل قدرتم دستم نبود و رنگ چشمام هی تغییر میکرد و دوباره به حالت اصلیش برمی
گشت..

بازوی هاوارد رو گرفتم و به کارلا اشاره کردم: کمکش کن...

با دیدنم ابروهاش تو هم رفت و گفت: چشمات!

تو هنوز نیروت رو داری؟؟

_ معلومه که دارم...

نگاه متعجبش رو به لاریسا دوخت و گفت: چرا قدرتت رو نگرفته؟

با حرفش رفتم تو فکر...

حق با اون بود...

اون فقط باهام مبارزه میکرد... من روبه روش بودم تو مشتتس.. با یه اشاره میتونست تمام نیروم رو مال خودش کنه.

برگشتم و بهش نگاه کردم...

کارلا هی حمله میکرد و اون فقط دفاع.... دقیقا کاری که با من کرد.

هاوارد: اون بیشتر از صد تا نیرو داره ولی ...

مکت کرد و بلند شد.

دیگ جون حرف زدن هم نداشتم... لبهام خشک شده بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

نگاهم سمت کارلا چرخید... پاش رو روی میز گذاشت و به سمت لاریسا خیز برداشت.

موهای قرمز شده بود و تمام بدنش شعله ور شده بود.

هاوارد دوید سمتش و داد زد: نهنه... کارلا صبر کن!!

رو زمین فرود اومدم و برگشتم سمتش.

نگاهش به لاریسا بود....

رنگ چشماش فرق کرده بود.

وارد ذهن لاریسا شده بود.

تائو: چه نمایش باشکوهی!

چرخیدم سمت صداش...

دستش رو گذاشته بود رو گردن پیتر و اروم به سمتمون میومد.

دوباره بدنم داغ شد.

تائو نگاهش رو به رایکا دوخت: اوه... بین کی داره آخرین نفس هاش رو میکشه..

به رایکا خیره شدم... بی جون روی زمین افتاده بود و صورتش خیس عرق بود.

زخمای روی تنش به رنگ سیاه بودن... سم سایه ها وارد بدنش شده بود.

برگشتم سمت تائو و با فک قفل شدم غریدم: میکشمتت..

دستش رو بیشتر رو گردن پیتر فشار داد و گفت: یواش خانوم کوچولو... وگرنه دکیتون هم میره پیش دخترش.

لاریسا از کنارم رد شد و به سمت تائو رفت.

کنارش ایستاد و بهم چشم دوخت...

هاوارد: همه چی زیر سر توعه....!

تائو: معلومه که کار منه... خیلی وقت بود منتظر این صحنه بودم.

گیج نگاهش کردم.. اون چی داشت میگفت.

به لاریسا چشم دوخت و گفت: برش دار...

نگاهم سمت لاریسا چرخید... دستش رو بالا برد و ماسکش رو کنار زد.

یه قدم عقب رفتم...

سالن دور سرم میچرخید ...

امکان نداره.

سرشو بلند کرد و به چشمای عسلیم چشم دوخت..

هاید
خودش بود.

تند تند پلک زدم و سرمو تکون دادم: امکان نداره.

تائو: ام.. چرا داره.

من عنصر اصلی نیستم... برای جذب نیروها یکی از شمارو میخوام.

چشماش رو تو حدقه چرخوند: پدرت خیلی ضعیف بود...

منم مادرت رو ترجیح دادم.

_ مامان..

لاریسا مادرم بود...

دستای هاوارد روی شونم قرار گرفت: به خودت بیا کارلا..

نگاهم مستقیم به لاریسا بود.

نمیتونستم هضم کنم که مسبب همه اتفاقات اون بوده.

هاوارد: اون خودش نیست کارلا...

نگاهش کن... اون تحت فرمان تائوئه.

درست عین رایکا... عین روجا.

پاهام سست شد و دستم رو به ستون سنگی کنارم تکیه دادم.

این همه سال... جفتشون زنده بودن.

یعنی این همه سال از مادر خودم فرار میکردم!

تائو با لبخند شرورانش رو به هاوارد گفت: تلاش نکن... قدرت تو در مقابل قدرت پدرت
هیچ...

هاوارد نگاهش رو به گردنبنند لاریسا دوخت.

همون بود..

همونی که رایکا دزدید.

نگاهم چرخید سمت هاوارد...

عصبی بود.

دستاش مشت شده بود و نگاهش خیره به پلاک گردن لاریسا بود.

چشماش رو بست و همزمان با باز کردنش گفت: به اون نه..

لبش کج شد و با چشمای براق آبییش به تائو خیره شد و ادامه داد: میخواستم وارد ذهن
تو بشم.

تائو لبخندش کم کم محو شد و دستش رو اروم از روی گردن پیتر برداشت و عقب رفت.

نگاهش خیره به هاوارد بود تلو تلو میخورد..

دویدم سمت پیتر و با نیروم زنجیر دور دستش رو ذوب کردم.

_ برو کمک رایکاا..

سرشو تکون داد و ازم جدا شد.

برگشتم سمت مادرم و به سمتش خیز برداشتم.

صدای آروم تائو رو شنیدم: بکشش...

این حرفو به لاریسا گفتم.

سرش رو چرخوند سمتم و با دستش گردنم رو گرفت..

مچش رو گرفتم و صداش زدم: ماما... نه

منمم... کارلا...

هیچ واکنشی نداشت...

برعکس فشار دستاش هر لحظه بیشتر میشد.

دیگه نمیتونستم حرف بزنم.

با استفاده از نیروم دستش رو سوزوندم و از خودم دورش کردم.

نگاهش رو از زخم دستش که درحال ترمیم بود گرفت و به سمتم خیز برداشت.

عقب رفتم...

نمیخواستم بهش آسیب بزنم..

به هاوارد نگاه کردم.

همچنان داشت جلوی تائو رو میگرفت.

با ضربه ای که به شکمم خورد محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

سرم رو بلند کردم و اروم از جام بلند شدم.

_ مامان.. این کارو نکن...

ببین من دخت..

و یه ضربه دیگه... درد تو بدنم پیچید.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم... حرارت بدنم بالا رفته بود.

چند بار پلک زدم و رنگ چشمام رو به حالت اولش برگردوندم.

از زمین جدا شدم..

رو هوا معلق بودم...

سرمو چرخوندم سمت مادرم... روبه روم ایساده بود و با چشمایی که سفید شده بودن بهم خیره شده بود.

سعی کردم تکون بخورم اما نمیشد..

حتی انگشتمم نمیتونستم تکون بدم.

منو به سمت خودش هدایت کرد و دست راستش رو بالا آورد.

چشمام تند تند رنگ عوض میکرد.

نمیتونستم کنترلش کنم...

دستش رو جلوی صورتم قرار داد... نفسم حبس شد.

نمیتونستم نفس بکشم...

امیدوارم کاری که تو ذهنمه رو انجام نده...

چشمام پر شده بود و حالا با نگاهم داشتم التماسش می کردم.

راه تنفسم رو باز کردم و همزمان باهاش لاریسا داشت نیروم رو هم جذب می کرد.

اشکام رو گونم سرازیر شدن...

تمام بدنم درد می کرد... انگار همزمان تمام استخوان هام باهم می شکستن.

دست دیگش رو هم بالا آورد و این بار دیگه نفسم رو برید.

دیگ دردی احساس نمی کردم.

آخرین قطره اشکم رو گونم فرود اومد...

صدای فریاد هاوارد تو گوشم پیچید: کاررلاا...

[رایکا]

با شنیدن اسم کارلا، چشمام رو باز کردم.

چهره پیترو دیدم.

نگران و غمگین بود...

لبخند بی جونی تحویلش دادم.

دستش رو روی صورتم تکون داد و اروم گفتم: بهت گفتم تائو پشت همه این ماجراس..

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: منم گفتم که میکشمش..

چشماشو رو هم فشار داد و گفتم: اینطوری؟

باید از اینجا ببرمت بیرون..

صدای فریاد هاوارد رو شنیدم..

سرمو چرخوندم سمتشون...

کارلا روی هوا معلق بود و اون!

مادرمون بود... داشت چیکار میکرد!!

دستش رو عقب کشید و کارلا رو زمین سقوط کرد.

زمزمه کردم: کارلا..

هاوارد خودشو رسوند بهش و اونو تو آغوشش کشید و تکونش می داد و سعی داشت بیدارش کنه.

آروم پلک میزدم...

نه...

امکان نداره اون مرده باشه..

مثل همیشه قراره بلند شه و باز باید با حافظه از دست رفتش درگیر باشم.

صدای لرزون و پر از غم پیتر رو کنار گوشم شنیدم: رایکا بلند شو... باید از اینجا بریم.

– نهصد و نود و هشت...

پیتر : رایکا بلند شو

– هزار...

تائو به سمت هاوارد خیز برداشت و موهایش رو تو چنگش گرفت و سرشو به سمت مادرم برگردوند.

همون کاری که با کارلا کرد..

حالا داشت رو هاوارد انجام میداد...

کارلا از آغوشش جدا شد و همزمان با جمله من رو زمین افتاد.

– هزار و دو..

تائو روبه روی مادرم ایستاد و مادرم دستای تائو رو گرفت.

داشت تمام نیروهارو به بدن تائو منتقل می کرد.

پیتر دست از تقلا کردن برداشت و گفت: راییکا کاری از دستت بر نمیاد خواهش میکنم ...

بلند شو پسرم

_ همیشه... سر هزار و دومین تیکه پازل به هوش می اومد.

ولی الان...

هنوز بی هوشه..

صدای تائو تو سرم پیچید: نه... نه.

اشتباه نکن.. اون بیهوش نیست.

نگاهم چرخید سمتش.

لبخند زد و لب زد: اون مرده... درست عین مایا.

دستم رو مشت کردم.

آروم لب زدم: درست عین تو..

پیتر: نهه.. رایکا نه... فکرشم ن..

پرتش کردم و از رو زمین بلند شدم.

برام مهم نبود که بلایی سرش بیاد... برام مهم نبود که حتی بمیرم.

نفس سردمو بیرون دادم و رنگ چشمام تغییر کرد.

تنها چیزی که الان میخواستم مرگ اون بود.

با فک منقبض شده به سمتش قدم برداشتم..

مادرم جلو اومد و دستاش رو بالا برد.

قبل از اینکه حرکتی کنه دستم رو به سمتش گرفتم و به یخ تبدیلیش کردم...

دوباره... دوباره..

تو چند تا لایه یخ گیرش انداختم..

دور تا دورش رو با نیزه های یخی پوشش دادم و به سمت تائو برگشتم.

لبخندش رفته بود.

نمی ترسید..

ولی شوکه شده بود.

دستش رو به سمتم گرفت و گفت: خوشحال باش... قراره بری پیش خواهرت..

دوباره همون لبخند رو لبش شکل گرفت: میخوام بفرستمت پیش سیاه سوخته..

با تموم شدن جملش به سمتش خیز برداشتم و دستامو روی سرش قرار دادم و به چشمای درخشانش خیره شدم و داد زدم: هیچ کس.. حق نداره اینجوری صداس کنه! درست همونطور که مایارو کشتم..

داشتم از درون خونِ توی رگ هاش رو و تک تک سلولای بدنش رو منجمد می کردم.. زانوهایش خم شد...

مغزش کاملاً از درون یخ بسته بود..

به چشمام خیره شد و گفت: اون لحظه که التماس می کرد رو یادته؟ دستام رو بیشتر روی سرش فشردم...

دهنش رو باز کرد تا فریاد بزنه.. ولی توانش رو نداشت. دیگه آخراش بود...

روی زمین فرود اومد.

همچنان بالای سرش ایستادم و سرشو به سمت خودم چرخوندم. میخواستم تا آخرین لحظه مرگش تو چشماش خیره بشم.

تائو: فکر کردی.. این جوری همه چی تموم میشه؟

عین خودش پوزخند زدم: تموم؟ من تازه شروع کردم!

سرشو چرخوندم و همزمان با چرخشش پودر شد و روی زمین ریخت.

یه قدم عقب رفتم و به ستون پشت سرم تکیه کردم.

نور های رنگارنگ..

کل فضای سالن رو پر کرده بودند و هر کدوم به سمتی میرفتن.

بی توجه بهشون..

نگاهم رو به کارلا دوختم.

هنوز همونطور روی زمین افتاده بود.

دیدم تار شد..

دیگ جونى نداشتم تا روی پاهام وایسم.

سر خوردم و به پهلو روی زمین افتادم..

هنوزم نگاه تارم به کارلا بود.

صدای پیتر رو بالای سرم می شنیدم.

واضح نبود ولی انگار داشت صدام می کرد و سعی میکرد به هوش نگهم داره.

ولی من دیگه بیشتر از این نمیتونستم باهاش بجنگم.

سم تو کل بدنم پخش شده بود.

پلکام سنگیم شد و تو تاریکی مطلق فرو رفتم.

چشمام رو باز کردم.

نور چشمم رو اذیت می کردم.

هاید

دستم روی صورتم گذاشتم و آرام بلند شدم.

با دیدن دستام چشمام کاملاً باز شد.

هیچ اثری از زخم روی دستم نبود.

همشون از بین رفته بودن.

هاوارد: به به.. زیبای خفته... بالاخره بیدار شدی!

به سمت صداسش برگشتم.

به چهار چوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

– من مردم؟

هاوارد: اره.. منم فرشته مرگتم.

اروم با مشت ضربه ای به پام زدم: لعنتی... من منتظر حوری بودم.

خندید و وارد اتاق شد: خب منم حوری توام.

با لبخند چندشش هی جلوتر میومد.

قیافم رو جمع کردم و گفتم: ولی من تعریفم از حوری چیزی دیگه ای بود....

هاوارد: مثلاً چی بود؟

_ مثلاً یه دماغ کوچیکتر و موهای بلند و هیکل ظریف تر.. با پوست تیره... و چشمای براق مشکی.

هاوارد: امم... چقدر این مشخصات برام آشناست.

پتو رو کنار زدم و گفتم: اره..

ولی تو دماغ خرطومی فقط میتونی حاصل گناه های تائو باشی.

خندید و خیز برداشت سمتم و گفت: اون زبوونت رو میبرم آخر.

از رو تخت پایین پریدم و دویدم سمت در و داد زدم: بازم تهدیدای پوچ..

محکم به شخصی که پشتم بود برخورد کردم.

کارلا: هییی آرومم...

به سمت صدا برگشتم.

خودش بود ..

نیشم باز شد و گفتم : تو.. توو زنده ای!!

کارلا: اهم.. متاسفانه یه چند قرن دیگه باید تحملم کنی.

خندیدم و بغلش کردم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و گفتم: میدونستم به این راحتیا نمیمیری..

ازش جدا شدم: تو رو فقط من باید بکشم.

_ وایسا ببینم بگو که منو یادته... حوصله حافظه از دست رفتتو ندارم.

با لبخند دندون نماش سرشو تکون داد: نترس.. حافظم سر جاشه.

لبخند زدم و نگاهم به پایین پله ها افتاد.

پدر و مادرم کنار هم ایستاده بودن و مارو تماشا می کردن.

هنوز باورم نمیشد که زدن.

تقریبا صد سال گذشته و نمیدونم الان چجوری باید برخورد کنم... اصلا چی میتونم بگم.

هاوارد ضربه ای به شونم زد و گفت: به نظر من اونا باید از هم کلام شدن باهات بترس.

- هی دیگه وارد ذهنم نشو..

بعد از کلی سربه سر هم گذاشتن وارد سالن شدیم و دور هم نشستیم.
هر چند یه پروسه بغل و روبوسی رو پشت سر گذاشتم با پدر و مادرم.
ولی با صدا کردن روجا برای خوردن غذا بالاخره از دستشون خلاص شدم و پشت میز
نشستم.

- وای خیلی گشمنه... انگار یه ماه غذا نخوردم.

روجا: خب چون همینطوره.

درحالی که غذای تو دهنم رو میجویدم سرمو بلند کردم و متعجب نگاهش کردم و گفتم:
چی؟؟

کارلایل: درسته... تقریبا یک ماه تو کما بودی.

دوباره شروع کردم به جویدن غدام و با دهن پر گفتم: اوه.. پس چه ماه فلاکت باری
براتون بوده.

هاوارد: اره واقعا نبودت حس میشد..

ابروهام بالا پرید: دلت برام تنگ شده بود؟؟؟

هاوارد: نه...

_ اره..

هاوارد: غذاتو بخور بچه..

لبخند عمیق تر شد: یس... میدونستم دوستم داری.

همه زدن زیر خنده.

مشغول حرف زدن شدن و راجب اتفاقات اخیر و اینکه تمام سایه ها دوباره همراه با نیروهاشون به حالت عادی خودشون برگشتن صحبت میکردن.

مامان بعد از مرگ تائو دوباره خودش شده بود.

همه چی خوب بود و دوباره عین قبل یه خانواده شده بودیم.

البته یه خانواده بزرگ تر.

کارلا و هاوارد کنار هم نشسته بودم و دست همو گرفته بودن.

خشحال بودم که حداقل کارلا به عشقش رسید.

سرمو چرخوندم و به صندلی خالی کنارم نگاه کردم.

نبودش حس میشد.

صندلیم رو عقب کشیدم و از جمع جدا شدم.

وارد حیاط شدم و رو پله ها نشستم.

به بلور روی دستم خیره شدم... اولین بار همینجا تو همین حیاط قدرتم رو بهش نشون دادم.

هنوز برق چشماش رو بعد از دیدن برف یادمه.

با برخورد چیزی به دستم بلور ها از بین رفت و به سمتش برگشتم.

بلیسیمو بود.

کنارم روی زمین نشست و سرش رو زیر دستم جاکرد.

هم متعجب بودم هم خوشحال.

روزی که با بلی آشنا شدم... داشتم مایا رو اذیت میکردم.

در اصل از اون تعریف می کردم.

ولی هیچوقت نتونستم از احساس واقعیم بهش چیزی بگم.

دستی روی گردنش کشیدم و گفتم: عجیب منو یاد اون میندازی بلی...

تک تک سلولای بدنم به عطر موهات احتیاج داره... سیاه سوخته!

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com